

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228213

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—751—28—4—81—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۹۲۸، ۹۱۵۱ Accession No. ۱۹۵۷۵

Author خاقانی ع علی دشتی

Title خاقانی: شاعری دیر آشنا

This book should be returned on or before the date last marked below

علی دشتی

«خاقانی»

شاعری دیراشنا



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سه هزار نسخه از این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۰ در چاپخانه بهمن بطبع رسید

حق چاپ محفوظ است

فهرست

۱ - آشنائی با خاقانی

- | | | |
|----|------|-----------------------|
| ۹ | صفحه | ۱ - آغاز آشنائی |
| ۱۵ | « | ۲ - مشخصات سخن خاقانی |
| ۳۹ | « | ۳ - خاقانی قصیده سرا |
| ۵۱ | « | ۴ - پیدایش سبکی |
| ۶۹ | « | ۵ - طیفی از خاقانی |
| ۸۹ | « | ۶ - خاقانی و حافظ |

۲ - خاقانی از پشت منشور

- | | | |
|-----|------|-------------------|
| ۱۳۷ | صفحه | ۱ - وصف |
| ۱۳۲ | « | ۲ - تأثرات |
| ۱۵۱ | « | ۳ - شکوی |
| ۱۶۳ | « | ۴ - وارستگی |
| ۱۷۱ | « | ۵ - باده ستائی |
| ۱۸۵ | « | ۶ - غزل |
| ۲۰۵ | « | ۷ - بغداد و مدائن |
| ۲۲۱ | « | ۸ - خودستائی |
| ۲۲۷ | « | ۹ - گوناگون |

بدوست کم توقع و بی آزارم رضا خاقانی که
خاموشی سنگین و را کد خانه را از موسیقی،
مترنم ساخته از خلال دو صف دندانهای ریز
خود بر ساعت های پرازمالال ، خنده و روشنی
پاشیده است .

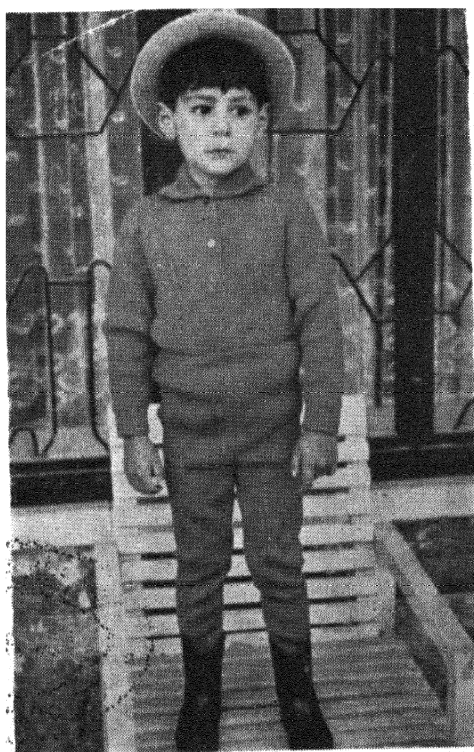
اسفند ۱۳۴۰ - ع . دشتی

۱۹۲۶۲

م

۹۳۸۵۹۱۵۱
خاقانی ع

P
9289151



تا سه روز پیش از آنسکه پای این اثر
گرا نقدربه چاپخانه برسد ناشر نمی دانست
که افتخار نشر این کتاب نصیب مؤسسه
انتشارات امیر کبیر خواهد بود و از طرف
نویسنده گرامی مانیز در این باره تصمیمی
گرفته نشده بود ، اما مقدر چنین بود و
چنین شد .

اینک خوشوقتیم که در نخستین روزهای
فروردین، همراه با طلیعه بهار و فرارسیدن
نوروز، بشادی و خرمی کتاب تازه «دشتی»
را بدوستانان بیشمار آثار این نویسنده
سخن شناس و بزرگوار هدیه کنیم .

کتاب در فرصتی کوتاه بطبع رسیده است،
دلخواه ناشر این بود که تا حدود امکان
چاپ کتاب به از این و زیبا تر از این صورت
گیرد اما هر کمی و کوتاهی که در سعی ناشر
و جمال ظاهر کتاب معاینه شود باری کمال
معنی که در این اثر نهفته است آن را تدارک
و جبران خواهد کرد .

مدیر انتشارات امیر کبیر - جمفری

آشنائی با خاقانی

- آغاز آشنائی
- مشخصات سخن خاقانی
- خاقانی قصیدہ سرا
- پیدائش سبکی
- طیفی از خاقانی
- خاقانی و حافظ

آغاز آشنائی

خاقانی چون مارسل پروست و رومن رولان دیر آشناست .
هم انبوهی معنی و هم باریک خیالی انشای او را پیچیده
و دشوار ساخته و سبک او را به شکل محسوسی از عادی
و متداول دور میکند . من خود برای آشنائی با این گوینده

چند بار به دیوان وی دست برده و هر دفعه باتنگ حوصلگی
فطری بطرفی پرتابش کردم. خاقانی با همه پری و استواری
کلام و با همه بدعت و تازگی برای طبع ملال پذیر من کششی
نداشت.

هنگام نکارش «قلمرو سعدی» به شاعر چیره طبع و
مسلطی نیاز داشتم که در شیوه بیان نقطه مخالف سعدی باشد
تا از مقابله آن دو، روانی و آسانی سعدی بهتر مشهود گردد
و او غیر از خاقانی نبود. پس ناچار به مرور دیوان او شدم.
خاقانی برای من کشف تازه‌ای بود و آن وقت سر ستایش و
احترامی که اهل فن باین شاعر دارند و از پایه گذاران ادب
فارسیش میگفتند باز یافتم.

اشتباه نشود، صافی و روشنی زبان مسعود سعد سلمان،
شیوه شوخ و مترنم فرخی سیستانی، روانی و ریزش مطرده
انوری یا زیبایی وحشی و جزالت بدوی سان منوچهری را
در دیوان خاقانی نمی‌یابیم ولی مقدرت طبع و استیلای مدارا
ناپذیر خاقانی در تلفیق جمله کم نظیر است و از حیث قوه
تخیل، وسعت تصور، کثرت تشبیه و استعاره و ابداع در بیان،
قیافه مشخص و ممتازی میان قصیده سرایان دارد.

تنها چیزی که این موهبت چیره را مختل میسازد شیوه بیان اوست که غالباً معقد و احیاناً تاریک و محتاج تفسیر و مراجعه به تاریخ و لغت است و به همین جهت میان عامه چندان متداول و مشهور نگردیده است. شاید اگر قصیده معروف او راجع به ایوان مداین نبود، جز در میان متخصصین فن ادب، یا آنانکه موهبت و قریحه را حتی در زاویه های تاریک جستجو میکنند، باین اندازه از معروفیت هم نمیرسید. در اثنای مرور بدیوان خاقانی این تأسف بمن دست داد که شاعری گرانمایه و سخن پرداز کم نظیری چون او چنین ناشناس بماند و همان وقت خیال کردم اگر دماغی و حوصله ای پیدا شد از یادداشتهای خود و علائمی که در کنار صفحات دیوان گذاشته ام خلاصه ای بس فشرده از خاقانی فراهم کنم و برای اینکه این کار صورت گیرد، زمینه را خیلی مختصر و آسان گرفتم تا طبع گریزپای من، که از هر چه دشوار و مستلزم تلاش است فرار میکند، مرعوب نگردد و این کاری را که مکرر از دوست هنرمندم د کتر صورتگر خواسته بودم و قبول کرده ولی به ایفای آن توفیق نیافته بود خود

بشکل ساده و مختصر انجام دهم .

انتخاب از شاعری از این حیث آسان است که شخص هر چه را پسندید انتخاب میکند ولی اگر بخواهد برای مردم انتخاب کند کار قدری دشوار میشود زیرا پسند شخصی نمیتواند معیار پسند عمومی قرار گیرد و طبعاً قادر نیست همه را خشنود و راضی کند . سلیقه و ذوق اشخاص مانند قیافه آنها مختلف است . مشکل دیگر ذوق و پسند خود شخص است که پیوسته بريك قرار نمیماند : زاویه دید انسان، منظور او از انتخاب، آشنائی کم یا زیاد با شاعری ، همچنین سن و زمان و نوع تفکر و احساس شخص در کیفیت انتخاب او تأثیر دارد، بطوریکه پسند امروزی او ممکن است وقتی دیگر و در حالی دیگر کم رنگ شود . مثلاً اگر دو سال قبل میخواستم از خاقانی منتخباتی فراهم کنم شاید از دو بیست بیت تجاوز نمیکرد ولی اکنون متجاوز از دو هزار بیت آنرا پسندیده و قابل انتخاب میدانم . اما مراعات ذوق عمومی حد نصاب را بیش از هزار بیت جایز ندانست . چون منظور معرفی کردن شاعر بزرگی است که جز در میان اهل ادب معروفیت ندارد ، ناچار سادگی و روانی مأخذ انتخاب بوده و پس از آن سعی شده است جنبه های

مختلف شاعری او ، مخصوصاً آنچه نمایندهٔ مشاعر و انفعالات روحی گوینده است از دیوان او استخراج شود ، و بساقصیدهٔ معروفی که حاکی از مقدرت طبع وی بوده و مورد استقبال شاعران بعدی قرار گرفته است ، مانند «مرادل پیر تعلیم است و هن طفل زبان دانش » اما در این دفتر جائی برای خود پیدا نکرده است .

خاقانی از شاعران قرن ششم هجریست (۵۲۰-۵۹۵) درشروان [از بلاد اران که فعلاً جزء آذربایجان شوروی است] بدنیا آمده ، همانجا زیسته و به دربارشروانشاهان [منوچهر بن فریدون و پسرش اخستان] منسوب بوده است . دو سفر بحج رفته و با همه اشتیاقی که به خراسان داشته و تا شهری نیز آمده بدین آرزو نرسیده است . يك مرتبه بواسطهٔ تمرّ دازمیل شروانشاه به زندان افتاده است و در این باب قصاید بلندی دارد که معروفترین و پیچیدهترین آنها قصیده‌ای بمطلع « فلك كيجر وتر است از خط ترسا » و خطاب به « اندرونیکوس » نمایندهٔ روم شرقی است تا از وی شفاعت کند و پیر است از اصطلاحات و اسامی و تعبیرات آئین مسیحی .

سوانح زندگانی خاقانی ، تاریخ تولد و وفات ، معاصران

شاعری دیر آشنا

و ممدوحانش ، سبک کار و شیوۀ سخن او، آنچه علما و ادبا و شعرا و مستشرقین در بارهٔ وی گفته یا نوشته‌اند ، شعرائی که از او پیروی کرده و بسیاری از این قبیل مطالب مفید که شخصیت خاقانی را خوب نمایان میکند در مقدمهٔ فاضلانهای که آقای دکتر ضیاءالدین سجادی بر مقدمهٔ دیوان خاقانی [تصحیح شدهٔ خودشان] نوشته‌اند ثبت است و مرا از تکرار بی‌نیاز میسازد .

مشخصات سخن خاقانی

محسوسترین خصوصیت زبان خاقانی پیچیدگی است
بحدی که بسیاری از ابیات وی بر فهم دشوار و عاصی میشود.
هر چند این خصوصیت از شأن شعر می‌کاهد زیرا مخل جزالت
و فصاحت و عایق دریافت معنی است ولی اگر در مصدر و علل

این قضیه جستجو کنیم شأن خاقانی به شکل دیگری بالا
میرود .

این پیچیدگی زبان را بعضی از اهل نظر بر این حمل
میکنند که پارسی زبان مادری او نبوده و بقوة فرو رفتن در
کتب لغت و ادب و کثرت مراجعه به استادان پیشین این
تسلط کم نظیر برای وی حاصل شده است .

این تعلیل چندان بیراه نیست ، مخصوصاً اگر آنرا
یکی از موجبات فرض کرده و موجب مهم دیگر را فراموش
نکنیم که وسعت تخیل و تلاطم معانی در ذهن او بهوی مجال
نمیداده است که آنها را در قالب جمله‌های متداول ریزد و
پیوسته در این تلاش بوده است که با توسل به استعارات و
تشبیهات، صور ذهنی خود را قوی‌تر و زنده‌تر نشان دهد . در
پیروی از این شیوه چنانست که گاهی بشخص این شبهه
دست میدهد که خاقانی در دوری از متداول و رایج عامداست .
میخواهد به ترکیبات خود تشخص دهد و حتی مضمونهای
گفته شده را با تعبیر تازه و تالیف جدید بدیع و نو سازد .
در یکی از قصایدی که هنگام حبس سروده و طبعاً
در مقام هنرنمایی نبوده و تأثرات خود را بیرون ریخته

ساده ترین ابیاتش از این قبیل است :

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
آب شور از مژه چکید و بیست
زیر پایم نمکستان برخاست
دار ضحاک ماند بر پایم (مقصود زنجیراست)
وز مژه گمچ شایگان برخاست
سوزش هن چو ماهی از تابه
زین دو مار نهننگ سان برخاست
سنگ دیوانه پاسبانم شد
خوابم از چشم سیل ران برخاست
سنگ گزیده ز آب ترسد ، از آن
ترسم از آب دیدگان برخاست
• • • • • الخ

در این راه گاهی بقدری از جادۀ کوبیده و متداول منحرف میشود که غرابت و حتی احیاناً ناخوشی بیماری آورد. مخصوصاً هنگامی که این انحراف در عقیده‌ای فصیح و روان صورت گرفته باشد ناچوری بیشتر بچشم میخورد. در جواب امام مجدالدین خلیل که از علماست و در سه قطعه شعری که بدو فرستاده فضل و کمال وی را ستوده است خاقانی

قصیده‌ای فصیح و نسبتاً خالی از تعقید میسراید که چنین
آغاز میشود:

الصبح ای دل که جان خواهم فشاند
دست هستی بر جهان خواهم فشاند
دیده می بالا و گیتی خاک پای
جرعه‌های این بر آن خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع
بر سماع و رقص جان خواهم فشاند . . .

در مقام مدح به ابیات بدیعی بر میخوریم که با همه تازگی
غریب و دور از ذهن نیست مانند:

این دو طفل هندو اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند
این سه گنج نفس از قصر دماغ (۲)
بر امام انس و جان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدیده طبع
هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید؟
کآنچه دزدیدم همان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع؟
من براو جان همچنان خواهم فشاند

آنوقت برای اینکه نثار جان خود را امری حقیر

۲ - کنایه از قوه متفکره و مخیله و حافظه .

نشان دهد به تشبیهات غریبی دست میزند که ابیات زیر
نمونه‌ایست از آن :

خود کیم من وز سنگان کیست جان
تا بر آن فخر جهان خواهم فشانم
ابلهم تا فضلہ ماء الحمیم (۱)
بر آب حوض جنان خواهم فشانم
یادم الحیضی که از خمر گوش ریخت
بر سر شیر ژیان خواهم فشانم
یا غبار لاشه دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشانم
یا لعاب اژدهای حمیری (۲)
بر درفش کاویان خواهم فشانم

مثلاً در مقام طعن به رقیبان خود قصیده‌ای پراز ابتکار
و بدایع می‌پردازد که عقیم و بی ثمر بودن آنها را با این تعبیر
خاص بیان میکند :

سماوی کنند و چون صدف آبتند لیک
از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق
بر کن برو نشان که بجز گور کن نیند

در قصیده دیگری از صبح خیزان با همت سخن بمیان

- ۱ - یعنی پس مانده آب حمیم که خود آب ناخوش و متفنن جهنم است .
- ۲ - کنایه از مار ضحاک است .

می آورد که به میگساری می پردازند - زیرا « چون بکار
آب دیدند آب کار عاشقان ، آب می بر آتش دل هر زمان
افشانده اند » یعنی چون رونق کار عاشقان را بی رنگ دیدند
از اینرو دست به میگساری زدند - این تشبیه بکر و بدیع را
می آورد :

در شکر یزطرب برتده داران رزان

از پی کاوین بهای کاویان افشانده اند

خاقانی عادت ندارد اشیا را به اسامی آنها بخواند .
خورشید در زبان خاقانی خورشید گفته نمیشود؛ مرغ آتشین
پس ، طشت زر ، پرندۀ یاقوت پیکر ، خنک سرکش ،
شاهد طارم فلک است که از دیو هفت سر (هفت طبقه زمین)
نجات پیدا میکند، آینه اسکندر است که از ظلمات بیرون
میجهد ، اگر صبح در شرق نقبی زند خشت زر از نقب ظاهر
میشود و اگر آسمان بواسطه کج رفتاری به جهود بدمنشی
می ماند خورشید آن وصله زردی میشود که جهودان در بلاد
اسلامی بر شانه خود می دوختند . شب اگر کسی غراب وار
باشد خورشید بیضه آتشی است که از حلق او بیرون می آید
و اگر شب مشیمه ای است تنگ و تاریک که باد صبا آنرا

بشکافد آنوقت طفل خونین بخاور می افتد :

کرکس شب غراب وار از حلق
بیضه آتشین بر اندازد
بر شکافد صبا مشیمه صبح
طفل خونین به خاور اندازد



صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر
ریخت بهر دریچه ای آقچه زرش سری



گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افکند



آن آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
از آب کوثر کاسه تر و آهنک دریا داشته
درد لو نور افشان شده ز آنجا به ماهی دان شده (۵)
ماهی از او بریان شده یک ماهه نعمت داشته



در آبگون قفس بین طاوس آتشین پر
کز پر نشان او آفاق بسته زیور



در وداع شب همانا خون گریست
روی خون آلود از آن بنمود صبح
مرغ تیز آهنک لختی پر فشانند
چون عمود زر فشان بنمود صبح
تا بر آرد یوسفی از چاه شب
دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

۵ مقصود برج حوت است یعنی خورشید از دلو بحوت رفته است .

صدها تعبیرات گوناگون و کنایه‌های مختلف در دیوان خاقانی راجع به خورشید پراکنده است که ذکر آنها ملال‌انگیز خواهد شد .

برای بیان اینکه شکیبائی و تحمل رنج مقدمه رسیدن به آرزوست و متأخرین بطور ساده گفته‌اند « گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی » خاقانی بدین تلفیق سنگین متوسل میشود :

راحت زعنا زاید و شک نی که بنسبت
زان حصرم خام است چنین پخته می‌ناب

مسعود سعد در مقام شکایت از حبس بدون موجب خود، بطور ساده میگوید :

گردون چه خواهد از هن بیچاره ضعیف
گیتی چه خواهد از هن سر گشته گدای

ولی خاقانی همان معنی را برای بیان همان حالت چنین ادا میکند :

مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم
کی چو هن مرغ در حصار کند؟
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد ؟
صف موری چه کار زار کند ؟

او باید هر چیزی را با ایما بگوید یعنی مقصود را با کنایه و استعاره بخواهد ، از کلمات معانی صریح آنها را

نخواهد ولی با طبع ظریف و نکته‌سنج خود اکثراً آغاز قصیده را با موضوع آن متناسب قرار می‌دهد و در تشبیهات خود قبل از آنکه بموضوع بپردازد تلویحاً و کنایه آنرا بیان میکند. چنانکه در قصیده زیر که راجع به تهنیت مولود فرزند شاه است این ظرافت گفتار دیده میشود:

صبح چو کام قنینه خنده بر آورد
کام قنینه چو صبح لعل تر آورد (۱)
کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس بشارت نوای کاسه گر آورد (۲)
تابیم اسرار لہو (۳) شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش جام سر آورد
چار زبان رباب دوش به مجلس
از طرب این هشت گوش را خبر آورد (۴)
جنبش ده ترک لرزه دار زشادی
هندوی نه چشم را به بانگ بر آورد (۵)

علاوه بر این در زبان خاقانی اشاره به حادثه‌ها و

- ۱ - قنینه شیشه شراب و لعل هر کنایه از آفتاب است .
- ۲ - نوای کاسه گر گویا لحنی یا نام آوازیست از موسیقی .
- ۳ - مقصود از لہو عیش یا سرور است .
- ۴ - چهار زبان کنایه از چهار تار رباب (هر تار دو سیم) و هشت گوش کلید آنست .
- ۵ - ده ترک کنایه از انگشتان نای زن و هندوی نه چشم کنایه از خودی است .

افسانه‌ها یا معتقدات و رسوم عصر خود او، اصطلاحات نجوم و اسطرلاب یا بازیهای شطرنج و نرد، کنایه از حدیث و امور شرعی زیاده‌ست، بطوریکه غالباً احتیاج بمراجعه و تفحص در کتب تاریخ و لغت و ادب پیدا میشود :

بسته غار اهدم چو خلیل
شیر از انگشت هزم نان چکنم

اگر شخص این روایت را در جائی نخوانده باشد که حضرت ابراهیم خلیل را هنگام تولد از ترس زمرود و کسان وی در غاری گذاشتند و پس از چند روز که بسراغ او رفتند دیدند زنده است و از سر انگشت خود شیر میخورد معنی بیت را که در مقام بیان استغناست نخواهد فهمید .

کعبتین وار پېش نئش قضا

همه تن چشم و بی بصر مائیم

زین دونا کعبتین و سی مهره (آفتاب و ماه و سی روز ماه)

گرو رقعۀ قدر مائیم

دستخون است و هنده خصل حریف

وه که در ششدر خنار مائیم (۱)

۱ - دستخون بازی آخرین نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده «دار» برهنده کشیده باشد و خصل بفتح بمعنی ندب (؟) است در بازی نرد خصل هفدهم و ششدر کردن حریف از شروط بازی دستخون است (حاشیه عبدالرسولی)

نی زال مداین کم از پیرزن کوفه
نی حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

اشاره به افسانه‌ایست که طوفان نوح از تنور پیرزنی
در کوفه شروع گردیده و ایوان مداین که چون زال فرتوتی
است کمتر از تنور آن پیرزن نیست .

ساقی آرد که خمار شکن
فتع شکرین ز دانه نار

یعنی لب ساقی از حیث رنگ چون دانه نار، از حیث
طعم چون شکر و از حیث کیفیت چون فقاع سکرانگیز است.
و مثل اینکه خودش متوجه شده است مطلب از فرط استعاره
غامض است از اینرو در بیت بعدی تفسیرش میکند :

نار به نقل، چون شراب خوریم
نقل ما نار یعنی از لب یار

نمونه تقیید به تناسبات لفظی و اشاره به سابقه افسانه‌ای :

«جام فرعونی» اندر آره که صبح (یعنی جام کلان)
«دست موسی» بر آرد از کهسار (ید بیضا و کنایه از خورشید)
در کف از جام خنک بت بنگر
بر رخ از باده سرخ بت بنگار ❀

❀ خنک بت و سرخ بت نام دوت معروف بامیان است

شاعری دیر آشنا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی

اشاره به دو حدیث است یکی «الشعراء امراء الکلام»
و دیگر «ان لله کنوزاً تحت العرش مفاتيحه السنة الشعراء».

من نکنم «کار آب» کو ببرد «آب کار»

صبح خرد چون دهید «آب شود» «کار آب»

یعنی من شراب نمیخورم برای اینکه آبرویم میرود،
وقتی که خرد حاکم شود شرابخوارگی کار پوچی است.
«کار آب» در هر دو جا کنایه از باده کساریست و «آب کار»
رفتن و شدن» از رونق افتادن امریست و از جمله «آب شدن» هم
معنای باد هواشدن خواسته است.

در جای دیگر که میخواهد تشویق به باده کساری شبانه
کند میگوید:

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر

بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری

برکشه میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد

این خشن هزار میخ از سر چرخ جنبی

بیت دوم همان مضمون بیت پیشین است با این خصوصیت
که از سبک بیان خاقانی بیشتر برخوردار است. بنابراین حاشیه

عبدالرسولی «خشن بر وزن چمن نام گیاهی است که از آن جامه بافند و درویشان پوشند و «هزارمیخ» خرقة درویشان است که بخیه بسیاری بر آن زده باشند.» و همه اینها کنایه از آسمان است در هنگام شب صاف و پر از ستاره.

پیشگیری و غموضی که ملازم زبان خاقانی است از تراکم این امور ناشی میشود. با این روش و با تسلط قاهری که بر لغات و روایات و اصطلاحات دارد و با مخیله وسیع و تلاطم معانی در ذهن، شگفت نیست اگر بسرودن قصاید بزرگ، با ردیف‌های مشکل روی آورد، مثلاً در یک قصیده صد بیتی که چهار مرتبه مطلع تجدید شده است التزام به آوردن کلمه «عید» در هر بیت داشته باشد. نکته قابل ملاحظه و ستودنی آنکه در هر تجدید مطلعی باز به توصیفات گوناگون از طبیعت یا بیان افکار خود می‌پردازد و طبعاً از استعمال هر گونه کلمه‌ای، هر چند نامأنوس باشد و توسل به استعاره و مجازهای، هر چند غریب و نامتداول باشد و بکار انداختن تشبیهاتی که احیاناً ناخوشایند میشود روگردان نیست.

علاوه بر اینها تناسب‌های لفظی را بحد و سواستمراعات

میکند و در بکار انداختن صناعات شعری از قبیل مراعات
نظیر ، جناس ، تضاد ، لف و نشر ، ترصیع و غیره اصرار میورزد
بحدی که بعضی اوقات مطلب خود را بوسیله بازیهای لفظی
میخواهد نشان دهد مانند :

چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
که استاده‌است الفهای اطعنا



بنده دندان خویشم کو به ساز
نقش یاسین کرد بر بازوی او



چون هر دو میم «مردمه» در چشم کائنات
کور است هر دو مردمک چشم مردمی



باهر که «انس» گیری از او سوخته‌شوی
بنگر که انس چیست ؟ مصحف ز آتش است



گر زپی ساز «کار» در الف «آز»
سین سلامت فزودمی چه غمستی

با آنکه خاقانی از شاعران بسیار دقیق است و پیوسته
تناسب‌های معنوی را در تمام قصائد خود مراعات میکند
بطوریکه بسیاری از قصاید او مانند سنفونی بهم پیوسته‌است
و مطالب مختلف و حتی گاهی متناقض را بیکدیگر

مربوط میکنند، در مقام تشبیه چنان بی اختیار میشود که رشته
انتظام مطالب از دستش در میرود و نوعی نا هماهنگی بیار
میآورد: در مقام توصیف بامداد است و طبعاً باید از خوشی و
خوبیهای صبحدم سخن راند و چنین هم میکند ولی يك مرتبه
از کفن و دفن و جنازه کشی سخن بمیان می آید:

خوش خورش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گمویی به عود سوخته شستند دندان صبح را
گمردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران
بر سوک آن تر دامنان درد گریبان صبح را

ملاحظه میکنید «گریبان» باید قافیه شود و چون
«صبح» هم ردیف است پس باید صبح گریبان بدرد. گریبان را
نیز هنگام ماتم و سوگواری میدرند، پس صبح بر مرگ تردامنان
عالم بالا (ستارگان) گریبان میدرد و گردون هم از مشک
شب و زعفران اشعه آفتاب برای اختران «حنوط» تهیه میکند.
باز طلوع صبح را با تشبیه دیگری غریب و شاید
ناخوش میکند:

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون و مه عید نشترش

طبیعی است که در مقام وصف صبح عید، از فصاد و زدن
رگ قیفال شب سخن گفتن خوشایند نیست، هر چند خورشید

طشتی شود که هنگام فصد میگذارند و هلال عید بمنزله
نشتر گردد .

بهمین دلیل در گفته‌های خاقانی فراز و نشیب‌های
محسوسی هست. دریاك قصیده ، هم به ابیاتی برمیخوریم که
از فصاحت و حسن ترکیب ، مسعود سعد را بخاطر می‌آورد
و هم به ابیاتی که از فرط استعاره و مجاز و اصطلاحات و
کنایه به لغز و معما میماند . نمونه خیلی بارز آن در دو قصیده
رثائیه‌ای دیده میشود که در مرض و مرگ فرزند خود گفته‌است ،
باردیف‌های « باز دهید » و « بکشائید » . وقتی تأثر خود را بطور
ساده میگوید شیوا و مؤثر است و هنگامیکه میخواهد آنها را
با تشبیه و استعاره‌ها قوی‌سازد تارياك و معقد و بالنتیجه عاری
از اثر میگردد .

این تفاوت کلام گاهی از این حیث محسوس میشود
که با بی‌پروائی خاص خود دست به تشبیه غریبی میزند
چنانکه در این دو بیت متوالی بخوبی دیده میشود :

بخرد راه عشق میجویی ؟

بچراغ آفتاب میجویی ؟

خون « بگری » کجاست گردادی

ممریه و دیده را ز ناشویی

ازدواج دیده و گریه خیلی غریب است و «خون بگری»
آثرا غریب تر میکند. از قصیده دیگر این سه بیت را بخوانید
که بیت نخستین با صنعت مقابله کلمات «چلیپا، مسیحا،
دیر، دار، بن و سر» موزون و دومی دارای تشبیه بدیع و سومی
بکلی نا مانوس و حتی نامطبوع میشود:

زلف چلیپا خمش درین دیرم نشاند
لعل مسیحا دمش بر سردارم ببرد
نالکنان هیدوم سنگی در بر چو آب
کاب هن و سنگ هن غمزۀ یارم ببرد
چو جوم از عشق آنک خاشاکش مشکین جوامست
دل جو مشکینش دید خردش و بارم ببرد

نمونه دیگر:

هر صبح پای صبر بداهن در آورم
پرسگار عجز گرد سر و آن در آورم
از عکس خون قرابه پرهی شود فلک
چون جرعه ریزد دیده بداهن در آورم
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادند در آورم.

تشبیه و استعاره در این حد، قابل هضم، باقی نمی ماند،
از زعفران روی خود تعویذی مینویسد که بخت سترون را
مانند زنان عقیم آبتن کند:

شاعری دیر آشنا

از زعفران چهره مگر نشره‌ای کنم
کآبستی به بخت سترون در آورم
طوفانم از تنور بر آمد، چه سود از آنک
دامن چو پسرزن به نهنبن در آورم

اشاره است به اینکه طوفان نوح از تنور پیر زنی
برخاست و نهنبن بمعنی سردیك است و طبعاً سردیك نمیتواند
مانع طوفان شود.

این کیفیت در دائرهٔ قصاید که عرصهٔ هنر نمائی خاقانی
است محصور نمی ماند. در غزل که جای بیان احساس است نیز
ظاهر میشود بطوریکه احیاناً به بیتمی برمیخوریم که روانی
و آسانی زبان سعدی از آن میچکد و پشت سر آن بیتمی زمخت
و خشن میآید:

بالای سر ایستاده روزم
در پستی غم فناده جانم
چون ریم آهن ز بند آهن
پالودهٔ سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ گزیده
از دست کس آب چون ستانم

یا در غزل دیگر که بیت اول خوب و بیت دوم سست
و خام و مانند گفتهٔ شاگرد دبستانی است:

مشخصات سخن خاقانی

در عهد تو زیبایی چیز است که خاص است این
در عشق تو رسوائی کاریست که عام است آن
بی لام سر زلفت نون است قد چاکر
ایماه چه نون است این یا نیز چه لام است آن

نکته قابل تأمل اینست که در قصاید خیلی معروف
وی که اهل ادب آنها را دلیل بر فضل و کمال مقدرت طبع
وی میآورند این تعقید فزونی میگیرد زیرا تناسبات و صناعات
لفظی بیشتر در آنها بکاررفته و از استعارات و کنایات متراکم تر
است مانند قصیدهٔ موسوم به « مرآت الصفا » که در حکمت
و تکمیل نفس و تجرد از علایق سروده است :

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

یسا قصیدهٔ معروف دیگری که در حبس سروده و به
کمالات خود میبالد و به وارستگی پناه میبرد :

صبحدم چون کله بند آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

.....

در خاقانی مضمون زیاد است. خود بدین خصوصیت میبالد:

شرق و غرب اتفاق کرد بر آن
مبدع معنی آفرین باشم

راست است ، او هم در ترکیبات ، هم در تعبیرات وهم

در تشبیهات ابداع میکند . جز جلال‌الدین محمد شاعری دیگر اینقدر ترکیبات و تعبیرات ابتکاری ندارد و جز صائب دیگری اینقدر مضمون نیافریده است . ولی تمام ابداعهای خاقانی در يك سطح مستوی قرار ندارد . گاهی ترکیبات وی برازنده و گاهی متوسط و احیاناً غریب و حتی نامطبوع میشود . ترکیبات خاص او اگر خیلی دور از ذهن نباشد بیان او را زنده و قوی میکند :

بی‌زبان « لغت‌آرات » به زتای ودی

گوش پر زببق و چشم آمده در باد پدر



نه سیل است ، طوفان نوح است و یحک

من از نوح « طوفان سخا » میگریزم



گیسوی چنگ و رمک بازوی بربط ببرید

گر به از چشم « نی تیز نگر » بگشائید



در « غم‌سرای عاریت » از شادی

گر هیچ هست « هیچکسان » دارد



چرخ و اختر چیست « طاق آرایشی » و طارمی است

ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم

ترکیبات تازه‌ای که در این قبیل ابیات یا در ابیات

قصیده زیر مشاهده میکنید از قبیل « لغت آرا ، طوفان سخا ،
طاق آرایش ، غم سرای عاریت ، ناهید عشرت زا ، ظفر پیرا
و غیره » بیان او را قوی و بدیع و رسا میسازد

كلك او رخسار ملك آرای باد
دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع
این عطا بخش آن خطا بخشای باد
صیت او چون خضرو بختش چون مسیح
این زمین گرد آن فلک پیمای باد
از در افریقمیه تا حد چین
نام او فاروق دین افزای باد
ظلم از اولرزان ، چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان سر بزرگش را چو بوم
حاصل از طاوس دولت پای باد
حامله است اقبال مادر زاد او
قابلهش ناهید عشرت زای باد

در زبان خاقانی نام عیسی و مریم و اصطلاحات آئین
مسیحی زیاد و بیش از هر شاعر دیگر دیده میشود و این معنی
اختصاص به قصیده معروف او « فلک کجروتر است از خط
ترسا » ندارد که خطاب به نماینده روم شرقی و انباشته است
* مقصود فضل بن ربیع وزیر هارون الرشید که معروف به سخاوت است
(عبدالرسولی)

از کلمات ، راهب دیر ، رشته مریم ، سوزن عیسی ، صلیب ،
قندیل ، ناقوس ، انجیل ، مطران ، بطریق ، قسیس ، اسقف ،
اقنوم ، طیلسان ، و غیره بلکه در تمام دیوان وی وبمناسبت های
مختلف اینگونه کلمات استعمال شده است حتی گاهی در وصف
بزم و آلات طرب بر ربط را بحضرت مریم تشبیه میکند .

بر ربط چو عذرا مریمی کابستی دارد همی
وز درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

تعبیرات مربوط به جنگ و سوار کاری در زبان خاقانی
زیاد است حتی در غزل و یا وصف بهار :

دل کشید آخر عنان چون مرد هیدانت نبود
صبر بی گم کرد چون همدست دستان نبود



شاه يك اسبه بر فلک ، خون ریخت دی رانیست شک
اینک سلاحش يك بیک ، بر قلب هیجا ریخته
با شاخ سرو اینک کمان ، با برک بید اینک سنان
آیینۀ بر گستوان ، گرد شمرها ریخته
خیل سحاب از هر طرف ، رنگین کمان کرده بکن
باران چو تیری بر هدف ، دست توانا ریخته

علاوه بر اینها کلمات و اصطلاحات لغوی و ترکیبیات
وصفی از قبیل سگ ، نقب ، حنوط ، حیض ، خرگوش ، خنک ،
سگ گزیده ، کار آب ، آب کار ، مرغ نواگر ، خوی آتشناک ،

خمستان ، خمکده ، نمکستان ، سیل ران ، دریا جوش ، و بسیاری از این قبیل در دیوان خاقانی پراکنده است که شماره آنها هم از حوصله من و هم از حوصله این نوشته خارج و مخصوص کتابهای سبک شناسی است .

بسا اوقات خاقانی در ترکیبات خود بسماع تنها اکتفا نکرده و از روی قیاس ترکیباتی آفریده است . مثلاً پسوند «ستان» و «کده» را برخلاف معمول و متداول به خمونمک چسبانیده «خمکده» و «نمکستان» درست کرده ، یا در بیت زیبائی «ستان» را به کلمه «دل» چسبانده و «دلستان» بمعنی جای دلها (مانند گلستان) استعمال کرده است :

سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم

رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده ام

در جائی دیگر «ماهی دان» گفته و از آن برج حوت را اراده کرده یا «نهانکار» و «بیدادمند» را بجای ریاکار و بیدادگر آورده است :

در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین

از خامکاری دل بیدادمند او

برای بیان معانی خود بیدریغ تعبیر می‌آفریند و حتی از امور عادی و روزانه تعبیرات بدیع می‌سازد :

شاعری دیر آشنا

ای حاصل «تقویم کن» ❖ جانت «رصدساز سخن»
خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته

استعمال بسیاری از تعبیرات، اصطلاحات یا معانی مجازی لغات که امروزه متروک شده است مانند «بن دندان، خون به ناخن آمدن، جوجو، ناخنه» و صدها نظائر اینها اشعار او را دشوار ساخته است و دائماً اشاره به حوادث تاریخی و استعاره از افسانه‌ها بدشواری آن کمک کرده و مجموع اینها شیوه سخن خاقانی را بشکل خیلی محسوس و شک ناپذیری از گفته سایر گویندگان مشخص ساخته است.

❖ «کن» با ضم صیغه امر است از فعل «کان» بمعنی «باش و موجود شو» بنابراین «تقویم کن» یعنی حاصل تقویم هستی .

خاقانی قصیده سرا

آنچه او را از مدیحه
سرایان متمایز میکند

نمیدانم چرا از آغاز آشنائی با شعر پارسی طبعم را
با قصیده الفتی نبود!
آیا سنگینی و درازی آنها ذهن ملال پذیر را بسوی
غزل میکشاند یا قصیده در تصور اتم مرادف با مدح بوده

و مدایح هرچند با ابداع بیان و تخیلات ظریف توأم باشد
حاکمی از مشاعر گوینده نیست، بلکه موجباتی دیگر از قبیل
کسب رزق و تقرب بدستگاه حاکمه باعث سرودن آنها
گشته است.

شاید يك علت اعراض من از خاقانی همین معنی بود
زیرا خاقانی هم چون سایر چکامه سرایان بمداحی پرداخته
واز اغراق هم فروگذار نکرده، طبع قادر و قوؤا بداع خویش را
به ستایش خاندان شروانشاه و دیگران گماشته است :

در کف همچو بحر او گردون
گرمحیط است زورقش دانند
چرخ اخضر چو درشود بشفق
از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست
اینکه چرخ مطبش دانند
چرخ را خود همین تفاقربس
کآخور خاص ابلتش دانند



قهersh از بهر قطع نسل عدو
رحم مادر عدم بشکافت

اما پس از آشنائی با وی معلوم شد همانطور که در
سخن شیوه‌ای خاص دارد و بطرز محسوس و آشکارا از سایر

قصیده سرایان متمایز است، از حیث روش و رفتار شخصی، همچنین از حیث موضوع و کیفیت مدح، و جوه تمایزی میان او و سایر مدیحه گوینان هست. نخست و قبل از همه در خاقانی عزت نفسی بچشم میخورد که او را به حریم استغنا نزدیک و از صف امثال انوری و ظهیر فاریابی و معزی و عنصری دور می‌کند. مثل اینکه آن جوهر انسانیت که بشخص مناعت می‌دهد و از تذلل و خضوعش باز میدارد در وی بیش از سایر مدیحه سرایان بوده است.

او به فضل و کمال خود واقف است، بقوه بیان و قدرت طبع خویش مینازد و ارزش کلام و مدایح خود را کمتر از عطا و بخشش ممدوحین نمیداند، چنانکه این معنی را در ضمن قصیده‌ای صریحاً بیان کرده است:

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم بازخواست
شه مرا نانی که داد ار باز میخواست
شاه تاج يك دو کشور داشت ليک از لفظ من
تاجدار هفت کشور شد بتاجی کز ثناست
شه مرا نان داد و من جان دادمش یعنی سخن
نان او تخی است فانی جان من گنج بقاست
من چراغم، نور دادم، باز نستانم ز کس
شاه خورشید است و اینک نور داده بازخواست

شاعری دیر آشنا

مگر بمدحی فرخی هر بیت را بستند دهی
در مدیح بکرمن هر بیت را شهری بهاست

در قطعه‌ای این معانی بطور دیگری گفته شده‌است

قدما مگر چه سحر ها دارند
کس ندارد چنین که من دارم
نبرد ذل بر آستان ملوک
این دل نازنین که من دارم
نه ز سردان خورد تپانچه گرم
این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهم
فلک است این زهین که من دارم
من که خاقانیم ندانم هم
که چه شاعریست اینکه من دارم

هم از گفته‌های کونا کون وی وهم از آنچه دیگران
درباره وی نوشته‌اند خاقانی با سیمائی موقر و گرامی در ذهن
مصور میشود. اوبه فضل و کمال خویش واقف است و این معنی
بجای رعونت و گنده دماغی در وی مناعت و احترام بذات
پرورش داده است. بعبارت دیگر خاقانی در حد اعتدال میان
تکبر و حقارت قرار گرفته ، شأن و شرافت روح انسانی را
حفظ کرده و برای تقرب و کسب مال تن به خضوع و تذلل
در نداده (در احوال او نوشته‌اند که خود گاهی بشاعران صله
میداده‌است) چنانکه علت حبس ویرا استنکاف از قبول خدمت

نوشته‌اند . همچنین از رزاییلی چون بخل و رشك- که مولود
ضعف روح و نتیجهٔ شکی است که انسان در ارزش خویشتن
داشته ، نگرانست که اعتراف بفضل دیگران از وی بکاهد-
بر کنار بوده است. آنچه میان وی و شرف‌الدین حسام‌السنفی
در شهرری گذشته و خاقانی با کمال فروتنی بوی گفته‌است
« کاش تمام دیوان من از آن تو بود و در عوض قصیدهٔ تو
بمطلع « هرگز نگار طره به هنجار نشکند - تا بار عشق پشت
خرد زار نشکند » از آن من . . . » کرم اخلاق ویرا نشان
میدهد مخصوصاً که پس از این گفتگوه‌دیه‌ای به او و مصاحب
او عمر نو قانی داده است *

مناعت طبع و استغنائی ذاتی و میل بکناره گیری از
دربار و تمایل فطری او با استقلال، او را بکلی از صف مدیحه-
سرایانی که ادب را دکانی برای کسب روزی ساخته، بانواع
چاپلوسی و در یوزه گری سعی میکردند تقرب بیشتری بدر گاه
خداوندان زر و زور پیدا کنند ، دور میکنند . در دیوان
خاقانی آثار این تعزز و کرامت نفس و این سر بلندی و استغنا
زیاد دیده میشود :

* مقدمهٔ دکتر ضیاء‌الدین سجادی بر خاقانی صفحهٔ ۳۲

شاعری دیر آشنا

بهر دونان ستایش دونان کنم؟ مباد
کاب گهر بستگ خماهن بر آورم



همه درگاه خسروان دریاست
یک صدف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو در این دریا
نکنند هیچ صاحب فرهنگ
یک گهر ندهد و بجان سندن
هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خرد نشین، که خرد
گردن آز راست پالا هنگ
تو و کنجی، نه صدر و نه ایوان
تو و نانی نه میر و نه سرهنگ



خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
که پایگاه ترا برفک گذارم سر
دبیرم آری سحرآفرین سه انشا
و یک زحمت این شغل را ندارم سر
بدستگاه دبیری مرا چه فخر؟ که من
به پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب ضمیرم، عطاردی چه کنم؟
کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

این قطعه، روایتی را که در کتاب آثارالبلاد آمده و
علت زندانی شدن خاقانی را نپذیرفتن شغلی نوشته که وزیر
شروانشاه بوی پیشنهاد کرده است ✽ قابل قبول میسازد و بر

✽ مقدمه خاقانی دکتر سجادی صفحه ۱۹

فرض شك در صحت اینگونه روایات، در این امر شبهه‌ای نیست که این حالت و این وقوف خاقانی بر ارزش خویش بدو وقار و استغنائی داده است. نکهت این استغنا و طبع مایل باستقلال، او را از حرفه خود بیزار میکند و در این صد برمیآید که از دربار دوری گزیند و سفر دوم حج را بهانه میکند ولی پادشاهی که سرایندهٔ والا طبعی چون خاقانی در خدمت دارد و مدایح او یکی از مؤثرترین لوازم تشخیص اوست، بدین قصد رضایت نداده او را بزندان میافکند و در نتیجه خصوصیتی دیگر در دیوان خاقانی پیدا میشود و آن قصاید بلندبست که در آنها از بند و سلب آزادی خودشکایت کرده است.

۲- میان قصیده سرایان بازوق، عادت بر این جاری شده است که بستایش ممدوح قصیده را آغاز نکنند بلکه به توصیف طبیعت، یا به تغزل، یا وصف باده گساری و غیره پردازند و سپس بمناسبتی بمدح گریز زنند. خاقانی نیز چنین میکند ولی با این تفاوت که غالباً ابیات مدح در قصاید او کمتر از ابیاتی است که بوصف طبیعت و بزم یا بیان مشاعر و اندیشه‌های خود اختصاص داده است. در قصاید بزرگ

خاقانی «مطلع» چند مرتبه تجدید میشود و خاقانی تجدید مطلع را بهانه کرده باز به پراگندن تخیلات شاعرانه میپردازد. در ترکیب‌بندهایی که بمدح اختصاص دارد در هر بندی باز به توصیف‌های بدیع یا بیان‌مشاعر خود پرداخته در بیت آخر اسمی از ممدوح میبرد.

۳ - مدایح خاقانی بشاه و امرا و درباریان اختصاص ندارد. بسا اوقات علمای زمان خود را ستوده، یا دروفات آنها تأثرات خود را بیرون ریخته است که از آنجمله دو قصیده بلند و با ارزش اوست در فتنه غز و قتل امام شافعی نیشابور محمد بن یحیی. خاقانی در این مقام به شاعر گرانمایه و بلند مرتبه خراسان ناصر خسرو نزدیک میشود که قوه بیان و مقدرت ادبی خود را بخدمت معتقدات دینی می‌گمارد. غیر از مثنوی تحفة العراقین قصاید عدیده‌ای در وصف کعبه یا ستایش پیغمبر اکرم سروده است^{۵۶}

۵۶ اول قصیده ای بنام «حرز الحجاز» بمطلع «شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند» دوم قصیده‌ای بمطلع «شبروان در صبح صادق کعبه جان دیده‌اند» سوم قصیده «کنز الرکاز» که در برابر مرقد پیغمبر بمطلع «مقصدا ینجاست ندای طلب اینچاشنوند» سروده و چهارم «با کوره- الانمار» در وصف مناسک حج بمطلع «صبح از حمایل فلك آهیخت

←

چهارمین امتیاز خاقانی از قصیده سرایان، قصاید و قطعات زیاد است که بسبب سنائی در سیر و سلوک، موعظه، تزهید از دنیا، ستایش قناعت و بیان اندیشه و تأملات روحی سروده است و چنانکه اشاره شد حتی در مقدمه بعضی از مدایح خود نیز این روش را دنبال کرده و مجموع آنها نشان میدهد که خاقانی شاعر را فقط برای کسب مال بکار نینداخته و محرکی شریفتر و والا تر نیز در روح وی بجولان آمده است.

۵ - یکی دیگر از خصوصیات قصاید خاقانی بدینی نسبت باهل زمان است. بعضی از قصیده سرایان دیگر نیز لب بشکایت گشوده اند مانند قصیده معروف ظهیر فاریابی « مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد . . . » یا نالهای زاری که کمال الدین اسمعیل کرده است ولی غالباً شکایت آنها از اینست که قدرشان مجهول مانده و متناسب با توقع یا

→

خنجرش، و دیگر قصیده ایست بمطلع « صبح وارم کافتابی در نهم آورده ام، و راجع است به خاکی که از مرقد پیغمبر با خود آورده است. همچنین قصیده تحفة الحرمین که گویند « در پیش کعبه انشاء کرده و در برابر حظیره رسول اکرم با تمام رسانیده است، بمطلع « صبح خیزان بین بصد کعبه مهمان آمده. »

«هنر» شان صله نیافته‌اند، در صورتیکه شکایت‌های خاقانی جنبه کلی دارد و از فقدان فضایل و مکارم یا رواج بازار نالایقان مینالد. چون این قسمت از اشعار خاقانی بلند و پر معنی و عبرت انگیز است در قسمت منتخبات فصلی بدان اختصاص یافته است.

۶- ششمین خصوصیتی که خاقانی را از سایر قصیده-سرایان متمایز میکند مرثیاتی اوست که مانند حبسیات مسعود سعد، خمریات منوچهری، تغزلهای فرخی شأن خاصی در ادبیات ایران دارد و از اینرو یکی از بهترین فصول قسمت دوم این نوشته محسوب میشود زیرا بیشتر از هر فصلی حاکی از مشاعر و مانند شکایات، آینه تأثرات گوینده است.

۷- یکی از خصوصیات دیگر دیوان خاقانی بارقه‌ایست از عرفان که در وهله نخستین چشم شخص را خیره میکند زیرا به‌ایاتی برمیخوریم که غزلهای سنائی و عطار و حتی گاهی حماسه‌های روحانی جلال‌الدین محمد، یا شیوه پوشیده و تلقین‌کننده دو معنی مختلف حافظ را بخاطر می‌آورد.

ولی آشنائی بیشتر با خاقانی بما نشان میدهد که شیوه تفکر صوفیان وارسته در وی اصیل نیست و او مردیست

متمشع و بدرجهای مقید بظواهر شرع که متابعت از فلسفه
و احکام عقل را تخطئه میکند :

فلسفه در سخن میامیزید	وانگهی نام آن جدل منهید
ندهر فلسفی کم از فلسی است	فلس در کیسه عمل منهید
مرکب دین که زاده عرب است	داغ یونانش بر کفل منهید
فقل اسطوره ارسطو را	بر در احسن الملل منهید
تتش فرسوده فلاطون را	بر طراز بهین حلال منهید
فلسفی مرد دین میندارید	حیز را جفت سام یل منهید
فرض ورزید وسنت آهوزید	تذر ناکردن از کسل منهید

این معنی را در جای دیگر و با اندکی تعریض به
فقیهان متمایل به حکمت چنین بیان میکند :

جدلی فلسفی است خاقانی
تا به فلسی نگیری احکاهش
فلسفه در جدل کند پنهان
وانگهی فته برانید نامش
مس بدعت بزر بیالاید
پس فروشد به نقره خامش
دام در افکند مشعبدوار
پس پیوشد بخار و خس داهش
مرغ را هم به لطف صید کنند
پس ببرند سر به ناکامش
علم دین پشت آورد وانگه
کفر باشد سخن بفرجامش

پیروی از عقل را سترون پنداشتن و فلسفه را عقیم و

غیر منتج انگاشتن در زبان متصوفین زیاد آمده است ولی خیلی تفاوتست میان مردمانیکه احکام عقل و فلسفه را از این لحاظ بکشف حقیقت راهنمون نمیدانند که در آنها يك نوع جمود و محدودیتی دیده و پای استدلالیان را چوبین و بی تمکین دانسته‌اند و عالم جذبه و عشق و رؤیاهای عرفانی را وسیع تر دیده‌اند، تا کسانیکه فلسفه و موازین عقلی را از اینرو غیر قابل اعتماد میگویند که آنها را با بعضی ظواهر شرعی منافی دانسته و محدود و مقید شدن در امور قشری و رسوم ظاهریرا بر هر گونه جهش فکری ترجیح داده‌اند .

خاقانی را بر حسب اصول فکر باید در این زمره گذاشت، نهایت این وجه مشترك میان او و عرفا وجود دارد که نسبت بعلائق مادی بی‌اعتنا و از آلودگیهای متداول زمان خود دور و بملکرم اخلاق علاقمند است. این معانی که ویرا بحریم عرفا نزدیک میکند در بسیاری از غزلها و مقدمه قصاید وی دیده میشود . بعبارت دیگر اگر از حیث مبادی فکری عارف نیست ولی از حیث رفتار و اخلاق به وارستگان میگراید و در قسمت دوم این نوشته فصلی با ینگونه از گفته های او اختصاص داده شده است .

پیدایش سبکی

شیوه سخن، خاقانی را در ردیف استادانی قرار میدهد که سبک آنرا «خراسانی (یا) ترکستانی» میگویند. همه آنها به استواری انشا، پاکی لفظ، استحکام و صلابت تلفیق و اتخاذ راه مستقیم و صریح در بیان مقصود موصوفند. معذک

از مرور بدیوان خاقانی در ذهن این پندار صورت می‌بندد
که وی نقطه آغاز سبکی است که در تاریخ ادبی به « سبک
هندی » معروف است . آهنگ حماسی و مردانه‌ای که از
قصاید خاقانی‌طنین افکن است این‌وجه مشابهت رامیپوشاند
ولی درغزل که زبان نرم‌تر و تعبیرات عاطفی‌تر است این معنی
بیشتر احساس میشود .

درغزل زیروجه مشابهتی میان خاقانی و غزلسرایان
خراسانی چون شهید بلخی ، رودکی ، فرخی و حتی انوری
موجود نیست ، بلکه برعکس خواننده خیال میکند دیوان
بیدل را دردست دارد و بذهن فشار می‌آورد که معنی‌را از میان
آنهمه استعاره و تعبیرهای مجازی بیرون کشد . غزل بدین
مطلع شروع میشود :

کشد موبرتن نخجیرتیر از شوق پیکانش
به دل چون رنگ بر گل میدود زخم نما یا نش

از خواندن آن بی‌اختیار این مطلع یکی از شاعران
سبک هندی بذهن میرسد :

گره زد دردم صد آرزو از شوق نخجیرش
که او از زخم پیکان مردوه‌ن از حسرت تیرش

بیت سوم این غزل را در برابر بیتی از طالب که از

سرایندگان بنام سبک هندیست بگذارید از حیث غرابت
تشبیه از یکدیگر باز نمی مانند :

بیالد خرمی برنوبهار او ، چه کم دارد ؟
تسم ارغوان زارش ، تماشا نرگستانش

خاقانی

چون کبکی است خندان ، گل دهان و غنچه منقارش
پریشان سایه های سرو دامن های کهارش

طالب

همچنین بیت چهارم خاقانی را اگر در برابر این بیت
شاعر هندی بگذارید شخص خیال میکند گوینده هردویکی
است در صورتیکه چهارپنج قرن آنها را از هم دور میکند .

در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمیگنجد
هجوم آورده بردلها زبس تاراج مزگانش

خاقانی

در خیال آن دهن از بسکه کردم گفتگو
غنچه میآید برون از تن مرا از جای مو ؟

تمام ابیات این غزل از همین دست است ، بحدیکه
بشخص شبهه ای روی میدهد که شاید از خاقانی نبوده و
اشتهاها در دیوان وی ثبت گردیده است . ولی آشنائی بیشتر
با وی و ابیات فراوان دیگری که در غزلهای او پراکنده است
این پندار را قوت میدهد که خاقانی مبدأ پیدایش سبکی
است که صائب قهرمان بدون تردید و بیدل نازک خیالترین
و تاریکترین گویندگان آن بشمار میروند و دهها سرایندگان

بنام دیگری چون کلیم ، عرفی ، طالب ، حزین . . . در آن طبقه جا دارند .

این تصور و فرض در بادی نظر غریب و اذعان بدان دشوار مینماید که خاقانی را ، باهمه صلابت انشاء و استحکام ترکیب و با آهنگ حماسی مردانه اش آغاز سبکی فرض کرد که سرایندگانش ، باهمه دقت خیال و ظرافت فکری ، غالباً دچار ضعف تلیف و عدم صافی و پاکی انشا هستند و پیوسته از گفته های آنان عجز و افتادگی و ناله بگوش میرسد . راز این تفاوت هم در انتخاب کلمه و هم در کیفیت تلیف جمله است ، مثلاً در این بیت خاقانی کلمه « نعره » او را از گویندگان هندی جدا میکند ، شاعر سبک هندی بجای « نعره » « ناله » می گذاشت :

مرا دانه دل بر آتش فناده است

از آن نعره من چنین خوش فتاده است

طبعاً کلمه ناله در مصراع دوم بیت را بگفته های متأخرین نزدیکتر میکند . علاوه ، از کیفیت ترکیب جمله روح مردانه و آهنگی حماسی بگوش میرسد زیرا از اینکه دانه دل بر آتش افتاده است گریه و زاری نمیکند ، بلکه آنرا چون واقعه ای بیان میکند و حتی مثل اینست که از این واقعه بخود میبالد ،

برخلاف این بیت « صفی » که تقریباً شبیه آن مضمون را بیان میکند ولی از آن اندوه و عجز و بیچارگی میبارد .

ز سوز مطرب غم آنچنان لبریز فریادم

که رك بر استخوانم تار طنبور است پنداری

این تفاوت. یعنی تفاوت در لهجه و اثر مختلفی که از خواندن خاقانی و شعرای سبک هندی در ذهن نقش می‌بندد غالباً در مضمونهای متشابه نیز دیده می‌شود .

خاقانی و صائب به دو طبقه از شعرای فارسی تعلق دارند که سبک و شیوه آنان کاملاً متغایر است، ولی از حیث توسل باستعاره و مجاز و اختیار راه غیر مستقیم در ادای مقصود بهم نزدیک میشوند . دو بیت زیر گوئی از یک گوینده و یا لاقلاً از دو گوینده ایست که در یک سبک قرار دارند :

زلزلۀ غم فناد در دل ویران

سوی مژه گنج شاهوار بر آمد

خاقانی

سپل را گنج شمارد دل ویرانه‌ها

برق را تنگ در آغوش کند دانه‌ها

صائب

خاقانی برای بیان اینکه از فرط اندوه گریه کرده است این راه پر پیچ و خم را پیش می‌گیرد: زلزله غم حادث میشود، زلزله زمین را زیر و زبر میکند، معمولاً گنج در

ویرانه است ، ویرانه هم بر اثر زلزله ازهم میشکافد و گنج شاهوار بیرون میافتد ، گنج شاهوار دانه‌های اشک است که به دانه‌های الماس و لؤلؤ میماند . اما در بیان این معنی خواننده دلش بحال خاقانی نمی‌سوزد زیرا مثل اینستکه با گشاده روئی حادثه ایرا نقل میکند و از این حادثه بر خود میبالد زیرا گنج شاهوار به چنگش افتاده است .

صائب در مقام تسلیم و خو گرفتن به ناملایمات میگوید دل ویرانه او حتی سیل را که زودتر بوییرانه روی می‌آورد گنج فرض کرده و میپذیرد ودانه، یعنی وجود او بجای اینکه از برق بر حذر باشد (زیرا برق آفت خرمن است و خاکسترش میکند) آنرا در آغوش میکشد ... طبعاً از این بیت موجودی در ذهن مصور میشود که دچار محرومیت و آموخته مصائب است این دو بیت دیگر خاقانی و صائب را مقابل هم قرار دهیم انفعال و تأثر خواننده بکلی متخالف است. خاقانی بزندگانی بدبین است و میخواهد بگوید از آرزوها جز ناامیدی نتیجه بدست نمی‌آید ولی اهرجه مردانه است هر چند زندگانی زندان تاریکی است و زندانی را گاهی کور میکنند .

میل در چشم املکش تا نبیند در جهان

کز جهان تاریکتر زندان سرائی برنخاست

صائب از ناکامیهای زندگانی سخن میگوید ولی با این
تعبیر ظریف و دقیق میگوید که انسانرا بر حال گوینده
متأثر میسازد:

پدمانه‌ام زرعهٔ پیری بڅاك ريخت

بعد از هزار دور که نوبت به ما رسید

یا در مقام عراق خاقانی میگوید:

شده است از آه دریا جوشش من

تیمم گاه عیسی قعر دریا

صائب هم سوز درون را با این تعبیر پر از عجز بیان میکند:

پردهٔ گوش اعر بال سمندر گردد

تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

قطع نظر از تفاوت لهجه و کیفیت متفاوتی که در
برانگیختن معنی میان خاقانی و گویندگان هندی هست
غالب مشخصات سبک هندی در اشعار خاقانی دیده میشود:
باریک خیالی، بجستجوی مضمون تازه رفتن هر چند نامأنوس
باشد، در مضمونها بامور کلی قناعت نکردن و از جزئیات
مشاهدات و عادات مدد گرفتن، در بیان مقصود از صراحت و
سادگی روی برتافتن و باستعارات و کنایات متوسل شدن،
بکار بردن تعبیرات مجازی و مراعات کردن تناسب‌های لفظی

تاحدی که معانی در آنها گم شود ، يك امر جزئی و یا ضرب المثلی را در يك مصراع وجه اثبات يك مفهوم کلی قرار دادن ، در تشبیهات از اغراق (هر چند دور از ذهن باشد) پرهیز نکردن^۱ همه درسرخن خاقانی دیده میشود. بعبارت دیگر از استادان پیشین تنها خاقانیست که این باب را گشوده و از اینرو مبدأ

۱- نمونه های چندی از اشعار سبک هندی :

مشو از زبردست خویش ایمن از زبردستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
به همواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد
بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته
صائب ❀

مشاطه شوخی که بدستت دل ما بست
میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
ارباب نظر را به تمنای نگاهش
دست مژه ای بسود تحیر بقفا بست
بیدل ❀

آمده نزدیک لب حرف کسی ، دور نیست
گر بن هرموی را گوش شنیدن دهم
ظهوری ❀

کنید داخل اجزای نوشداروی ما
هر آن میاه که برکش به بیشتر ماند
طالب ❀

خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را
چند در آب افکنم آینه نگار را
نواب عاقلخان

پیدایش آن سبکش فرض توان کرد . نهایت الفاظ و ترکیبات او بسخنش فخامت و صلابتی میدهد که باشیوه نرم و ضعیف و عاجزانه سرایندگان هندی مابینت دارد و همین تفاوت وجه مشابهت آنرا میپوشاند .

نکته ای را که در این باب نباید فراموش کرد اینست که چهارقرن و بیشتر میان خاقانی و شاعران این سبک فاصله است ، در این مدت زبان دستخوش تحول و تبدل زیادی شده ، کلمات عربی بیشتر وارد زبان و بسیاری از الفاظ دری مهجور و متروک گردیده ، علاوه جمله مغول و جنگ‌های امیر تیمور و دوام تسلط بازماندگانشان اثر خود را بر اخلاق گذاشته است ، شیوع جور و رواج ظلم و قساوت و آشوب مستمر حکومت‌های محلی طبایع را به عجز و انکسار و نفوس را به تحمل بیداد و ستم پرورش داده و همه اینها در موالید قریحه گویندگان تأثیر خویش را نهاده است و باز فراموش نکنیم که خاقانی سبکی را آغاز کرده است و پیروان وی چون حافظ ، روحی معتدل نداشته‌اند ، تاباریک خیالی و تناسبات لفظی و تشبیهات را بحد اعتدال بکار برند ، بلکه در هر باب راه اغراق پیش گرفته‌اند .

در هر صورت من در مقام بیان یکی از تصورات خویش
 بوده‌ام نه اثبات آن ، از اینرو به مقابله گذاشتن ابیاتی چند
 از خاقانی در مقابل اشعار غزلسرایان هندی اکتفا و تصور
 میکنم اگر دماغی محقق و طبعی پر حوصله بکارافتد و بتواند
 مضامین متشابه را گرد آورد و تنها به محفوظات و آنچه دم
 دست دارد اکتفا نکند ، اثر خاقانی را بر سر ایندگان سبک
 هندی بشکل غیر قابل تردیدی آشکار میکند .

خاقانی

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرادرد
 هن درد نوازنده به مرهم نفروشم
 رازی که چونای از لب یاران ستم من
 از راه زبان بر دل همدم نفروشم
 آری منم آن نای زبان گمشده ، کاسرار
 الا ز ره چشم بمحرم نفروشم
 بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
 بر پرده دران رشته مریم نفروشم



قدسی

من لذت درد تو بدرمان نفروشم
 کفر سر زلف تو بایمان نفروشم
 در دل ز خیال گل روی تو خلیده
 خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم
 صد خار خلد در جگر و لب نگشایم
 در باغ چوبلبل بگل افغان نفروشم

پیدایش سبکی

کام دو جهان در عوض غم نستانم
این جنس گران من بکس ارزان نفروشم
قدسی من و تو دامن عشق چو زاهد
هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم



چندین هزار ناله مشک امید را
بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
هر جوهری که بود برای سقف لاچورد
از شعلهای آه دمام بسوختم
از تف دل شرار بصحرا چنان زدم
کز دود مهره در سر ارقم بسوختم



ای ساغر بلا ز شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم



امشب که در حضور تو مردانه سوختیم
صد داغ رشک بردل پروانه سوختیم
از باده نگاه تو بیرون زبزم وصل
رفتیم سرخوش و در میخانه سوختیم
آن لب گذشت در سرمستی بخاطرم
آهی زدیم و ساغر و پیمانہ سوختیم
غمهای او که بردردل حلقه میزدند
اکنون کجا روند که ما خانه سوختیم

خاقانی

عرفی

شفائی

شاعری دیر آشنا

پیمود نیارم به نفس خرمن اندوه
با داغ تو پیمانہ ز خرمن چه نوید



دیده حیرانت در کار نگاه آشنا
شیوۀ مستی می پیمانہ کی داند کہ چیست



جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب



کس را نبینم روز غم جز سایه در پہلوی خود
آنہم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
جز ناله انیس من بیمار کسی نیست
آنہم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست



خاک بایت دیدہ ہا را روشنائی میدہد
ہر سحر بوی تو با جان آشنائی میدہد



غبار راہ گشتم سرمہ گشتم تو تیا گشتم
بہ چندین رنگ گشتم تا بچشم آشنا گشتم



منتظران یار را جلوہ ہر صور نکوست
سرمہ بود غبار رہ دیدہ انتظار را



غصہ تلخ از درون خندہ شیرین ز نیم
روی ترش چون کنیم ز گل ترکمتریم



بیرون ہمہ سرسبز و درونم ہمہ خون است
از حالت من برگ حنا را کہ خبر کرد؟

خاقانی

سوزی

خاقانی

غزالی

خاقانی

ازمتأخرین

نواب عاقل خان

خاقانی

شاعری ہندی

کوی او جانرا شستان بود زحمت بر نافت
سایه بر در ماند چون من در شستان آمدم



بروز غم کمی چون سایه من نیست یار من
ولی آنهم ندارد طاق شهای تار من



هستی، خورشید حسن لاجرم از وصل تو
هر که به نزدیک تر از تو سیه روی تر



زلف را گفتم سیه چونی بخود پیچید و گفت
هر که با خورشید بنشیند شود رویش سیاه



خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت
از بیخبری زو به جهان رفت خبرها



ببخبر از دو جهانم خبری بهتر از این
بنده پسر مغانم هنری بهتر از این



آفت جان است وانگه در میان جانمقیم
گر نه در جان اوستی کی باک جانستی مرا



دل ز من بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی
واندرون سینه پنهانی هنوز



گر ز پی سازکار در الف آرز
سین سلامت فرودمی چه غمستی

خاقانی

ازمتأخرین

خاقانی

متأخرین

خاقانی

ازمتأخرین

خاقانی

امیر خسرو

خاقانی

شاعری دیر آشنا

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

صائب



نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فکمار بر افکنند

خاقانی



قبول خاطر مشکل‌پسندان چون توأم شد
که آتش چون سبند از دامن خود دورم اندازد

صائب



سوزن امید من بدست قضا بود
بخیه از آنم بروی کار بر افکنند
رشته‌جان صد گره چورشته‌تب داشت
غم بدل یک گره هزار بر افکنند

خاقانی



کوتاه گشته از همه جا رشته امید
از بسکه روزگار گره زد بکار من
شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی
چون رشته سرشک نیامد بکار من

کلیم



صبا از خاطرت بوئی به گل داد
ز شادی چند پیراهن بپفزود

خاقانی



هزار سوزن اشکم فزود بر مژگان
کسیکه بر تن او دوخت پیرهن نازک

طالب



من آن آب نادیده نخل بلندم
که از جان من در من آتش فتابدهست

خاقانی

صائب نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناشادی
که برگرد سرهر کس که مردم دورم اندازد

میخانه است کاسه سر فیل هست را
صائب زخود شراب بر آرد سبوی دل



برای آنکه زغیر تو دیده بردوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنی است مرا



شبی کز گلبن ناز تو خالی باشد آغوشم
بچشم خواب مخمل نیش زنبور است پنداری

پرده دیده ما دام مشبک شده است
دیده در خواب مگر سوزن مزگان ترا



زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار
شب زهره را چو رعد بشیون در آورم



بنوج اضطراب افتاده عکس آفتاب اینجا
که آرد دود آهم آب از چشم سحاب اینجا



شورش دریای اشک من بزمین رفت
برتن ماهی شکنج مار بر افکند



خیال حلقه زلفش ز بس جا در دلم دارد
ز دود آه من باشد زره پوش آفتاب اینجا



خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را
هم گشوش بهتر از پر طاوس پنهان

- مخلص
در پیش کس بخاک نریزیم آبرو
تا نان خشک خویش بدین آب ترکنیم
- ✽
- خاقانی
کحل دانشم که برند اختران به چشم
کحل الجواهری که به هاون درآورم
- ✽
- کلیم
عرق خجلت من سیل وجودم گیرد
فقر را گردهم و ملک سلیمان گیرم
- ✽
- خاقانی
همجنس در عدم طلب اینجا مجوی زانک
نیلوفر از سراب نداده است کس نشان
- ✽
- صائب
دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
اهل دنیا همه درمانده تر از یکدگرند
- ✽
- خاقانی
هلاک تن شمع جانست اگر نه
نیاید زموم اینهمه تن گدازی
- ✽
- سوزی
عاشق از راز دل معشوق کی دارد خبر
سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست
- ✽
- خاقانی
از نشتر سلاح دو بادام گاه جنگ
چشم چو پسته بر رنگ خونین نشتر است
- ✽
- شایق
شب عید از خیال ابرویت گر برفلک بینم
بداغم ناخن گردون خلد چون نیش عقربها

دیدایش سبکی

بگذر از این آبگون پلی که فلک راست
کاب کرم را در او گذار نیایی
قاعدۀ عمر زیر گنبد بی آب
گنبد آبت کاستوار نیایی



این رشته حیات که آخر گستنی است
تا کی بهم گره زخم و چند بگسلد



در بدر هر ماه چون گردد قمر؟
دیده شاید آن هلال ابروی تو



چنان رنجور دارد ماه نو رارشک ابرویی
که بعد از ماه میغلند ز پهلویی به پهلویی

کمانی بسته بر خورشید حسن از ناز ابرویی
که انگشت هلال از دور بنماید که ماه آنجا



بدیهی است، در آوردن این مقارنات، به شباهت تقریبی،
چه در مضمون و چه در کیفیت تلفیق و توسل به استعاره،
قناعت شد زیرا اگر دنبال مضمونهای متشابه میرفتیم کار
دشوار میشد و شواهد در دایره‌ای محدودتر میافتاد. همچنین
از ترس اطناب از نقل‌ده‌ها بیت خاقانی که سبک شعر هندی را
بخاطر می‌آورد صرف نظر شد.

خاقانی

صائب

خاقانی

از متأخرین

ذوالقدر

طیفی از خاقانی

سخن سرایان بزرگ کمابیش در گویندگان بعد از خویش اثر دارند ولی معدودی از آنان یا بواسطه اصالت در شیوه سخن، یا بدلیل وسعت تخیل و روشی خاص در اندیشه، یا زیبایی قالب و گسترش دامنه تعبیر و یا از این لحاظ که

سبک آنها متجانس با ذوق و پسند عمومی است ، نقطه محوری و هدف توجه چند نسل و یا چند قرن قرار میگیرند . نمونه جدل ناپذیر این طبقه سعدی و حافظند که بیش از شش قرن مقتدای تمام غزلسرایان قرار گرفته و همینطور متشخص و ممتاز باقی مانده اند .

به تقلید شاهنامه گویندگان زیادی برنخاسته اند ولی بدون تردید فردوسی ده قرن مرجع و مستند اهل ادب بوده است . نیروی تخیل ، وسعت دائرة تعبیر ، استواری انشا و استحکام ترکیب ، ریختن افسانه های تاریخی در قالب حماسه ملی و آفریدن صحنه های گوناگونی از عهد باستان ، شاهنامه را شاهکاری ادبی ساخته است که تمام گویندگان بزرگ ، حتی جلال الدین محمد که سیر روحی او در جهت دیگر است ، بدان روی آورده و از آن منبع فیض نوشیده اند .

نظامی بعد از فخرالدین گرجانی به سرودن خمسه دست زده و طبعاً از وی اثر یافته است ولی خود تا امروز پیشوای تمام شاعرانی میباشد که افسانه را در قالب شعر ریخته اند و خمسه او چون شاهنامه و مثنوی از شاهکار های ادبی زبان فارسی و هدف ارباب فن و ادب بشمار میرود ،

در صورتیکه چنین مقامی برای عنصری که در سخن استاد و مورد توجه تمام قصیده سرایان بوده است در تاریخ ادبی ایران نیست .

هرچند خیام بعنوان شاعری اصیل و بزرگ، در ایران ناشناس مانده بود ولی میتوان او را در زمرهٔ این معدودین دانست و قرینهٔ آن وجود قریب هشتصد رباعی است که بوی نسبت داده اند ، در صورتیکه اگر دقت و تفحص و حسن تشخیص در کار بوده و مبنای رأی، آشنائی بفکر و زبان خیام باشد، حد اکثر بیش از صد رباعی را نمیتوان از وی دانست. پس این نتیجهٔ فرضی بدست میآید که این سبک شعر، یعنی ریختن ملاحظه یا فکری فلسفی و بیان حالت روحی خاصی در قالب يك رباعی موجز، پس از خیام متداول و معمول گردیده است، نهایت صاحبان مجموعه‌ها یا کاتبان، آنرا بنام خیام ثبت کرده‌اند زیرا اصالت این سبک از آن وی بوده است .

سنائی از حیث لفظ قوی و دارای سبک متعین و متشخصی نیست، ولی از حیث معنی و ریختن مطالب عرفانی در قالب غزل، هدف توجه و احترام تمام گویندگان متصوف و عرفان مشرب قرار گرفته و پیروان بزرگی چون عطار و جلال‌الدین

دارد که هر يك قطب جدا گانه‌ای هستند، حتی معروفست کتاب عظیم القدر مثنوی به پیروی از حدیقه سنائی انشا شده است، ولی چنین وضعی و شأنی برای شاعری بلند پایه چون ناصر خسرو، با همه زهد و تقوی و بلندی نظر و استحکام مبانی لفظی و اصالت گفتار، در ادبیات فارسی نیست.

گویا نیازی بگفتن نباشد که جلال‌الدین محمدیکی از تابناکترین این ستارگانست، مثنوی معنوی و دیوان کبیر او ذخیره فنا ناپذیر است برای تمام آنهاییکه وسعت اندیشه و گسترش دامنه بیان را میستایند.

از ذکر این مقدمه که خود بحث دامنه‌دار و جذابی است و در این مختصر نمیتوان بطور مستوفی بدان پرداخت، بیان این فرض و بلکه این تصور است که خاقانی از حیث تأثیر در گویندگان بعدی باین طبقه نزدیک است. اصالت وی در شیوه بیان و ابداع در تلیق، پیوسته او را هدف توجه تمام آن کسانی قرار داده است که به پرورش طبع و کامل-ساختن قریحه خود علاقه داشته‌اند. دیوان وی مانند مدرسه یا دستگاهی تربیتی به تقویت قریحه و رشد ادبی گویندگان بعدی کمک کرده است.

اگر قصیده سرایان از خاقانی رنگ و اثر گرفته و
باستقبال قصاید وی برخاسته و پیوسته با نظر اعجاب و احترام
باو نگریسته باشند جای شکفت نیست و برای اهل تفحص
و تتبع پیدا کردن آثار آن آسانست. از تأثیر خاقانی بر
غزلسرایان سبک هندی در فصل سابق سخنی رفت، ولی آنچه
قابل ملاحظه و تأمل است پیدا شدن شبح اوست در دیوان
سه غزلسرای بزرگی که طرز فکر و شیوه گفتار آنان با
خاقانی قرابت و همبستگی ندارد.

در هنگام مرور بدیوان خاقانی غالباً به تعبیرات یا
مصراعها و گاه ابیاتی مصادف میشویم که بنظر آشنا میآید
و مثل اینستکه آنرا جای دیگر و در دیوان شاعران آشنا
دیده‌ایم مانند این مصراع :-

چه کرده‌ام که مرا با یمال غم کردی؟

از خواندن آن نخست خیال من بسعدی رفت ولی
پس از مراجعه معلوم شد با تغییری مختصر در یکی از غزلهای
عراقی بدین صورت آمده است :-

چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟

اگر این امر را بر توارد یا تضمین حمل کنیم وجود

سه بیت خاقانی را در يك غزل مولانا با تغییر مختصری
نمیتوان بر توارد حمل کرد . اینك آن سه بیت خاقانی و
جلال الدین : -

اهل بر روی زمین جستیم نیست
عشق را يك نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل
زانکه بر روی زمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار
يك سلیمانرا نگین جستیم نیست
..... الخ

خاقانی

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
جز نشانت همنشین جستیم نیست
بعد از این بر آسمان جوئیم یار
زانکه بر روی زمین جستیم نیست
خاتم ملك سلیمان جستی است
حلقه‌ها هست و نگین جستیم نیست
..... الخ

مولانا

نظیر این امر نسبت بسنائی هم اتفاق افتاده و مولانا
در غزلی که بوزن و قافیۀ سه غزل سنائی سروده يك بیت
سنائی را عیناً آورده است « عشق را بوحنیفه درس نکرد -
شافعی را در آن روایت نیست » و این شگفت و غیر مترقب
نیست زیرا سنائی و عطار پیوسته مورد توجه وی بوده‌اند ولی

نقل ابیاتی از خاقانی بدون اشاره‌ای بنام او دلیل بر آنست که خاقانی نیز مورد توجه او بوده و دیوان وی را زیاد و مکرر خوانده‌است، بطوریکه اشعار و تعبیرات او جزء ذخایر ناآگاه ضمیر وی گردیده و از اینرو سه بیت او را با مختصر تغییری در غزل ۱۳ بیتی خود آورده است

من خاقانی را اخیراً (در ۱۳۳۸) مرور کرده‌ام و با دیوان شمس از سی سال پیش آشنا هستم و یقین دارم اگر قضیه برعکس بود جولان ذهن باسانی می‌توانست اثر خاقانی را در دیوان شمس باز یابد، در صورتیکه اکنون اینکار مستلزم تفحص و جستجوی در دیوان شمس است. اما امر مسلم اینکه در اثنای مرور بدیوان خاقانی مکرر ولی بطور اجمال و مبهم گفته‌های مولانا بذهن میرسید که بعضی از آنها صرفاً بواسطه تشابه وزن یا قافیه یار ردیف است از قبیل :-

شد آبروی عاشقان از خوی آهنناک تو
بنشین و بنشان بادخویش ای جان باکان خاک تو

که یکی از غزل‌های بلند و اصیل و پر از جهش مولانا را بذهن می‌آورد :-

در غیب پر این سو مهر ای طایر چالاک من
همسوی پنهان خا نهرو ای فکرت و ادر الثمن

همچنین ابیاتی که وجه مشابهت و علت تداعی آنها جز
وزن و ردیف چیزی نیست و آنها را بر تصادف و تواردمیتوان
حمل کرد :

در جهان هیچ سینه بیغم نیست
غمگاری ز کیمیا کم نیست

خاقانی



اندر آعیش بیتو شادان نیست
کیست گوینده تو از جان نیست

مولانا



به صفت عاشق جمال توایم
به خبر فتنه خیال توایم

خاقانی



عاشق روی جان فرای توایم
رحمتی کن که در هوای توایم

مولانا

از این صورت ظاهری گذشته، بسا تعبیراتی در خاقانی
هست که نظایر آن در دیوان شمس بکثرت دیده میشود، از
آن جمله تعبیرهایی است که برای نفی تعینات و محور رنگهائی
است که موجب بروز شخصیت فرد میشود مانند : -

تا مرا سودای تو خالی نگرداند زمن
با تو نشینم بکام خویشتن بیخویشتن

خاقانی



گرمست گشتی از خود و با تو توئی نماد
از نیستی در آینه دل نشان طلب

طیفی از خاقانی

در خراباتی که صاحب درد او جانهای ماست
مائی ما نیست گشت و اوئی او ناپدید



چشمم بگل است و مرغ دستان زن تو
میلم به می است و رطل زود افکن تو
زین پس من و صحرا و می روشن نو
من چون تو و تو چون من و من بی من و تو

این تعبیرات در زبان مولانا بقدری فراوان آمده
است که از خواندن آنها شخص خیال میکند دیوان شمس را
در برابر دارد و من به چند بیتى که در ذهن دارم اکتفا میکنم:

بر سر مغرور بدن بین جانها رقصان شده
تا ببینی صد هزاران خویشان بیخویشان



چون دوش اگر بیخوشی وز فتنه من نندیشمی
باقی اینرا بودمى بیخویشان گویا شده



من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو



تو برو ریز جام می، که حجاب و بست وی
هله تا از سعادت برهد اوی او ز او



صد هزاران عقلا بین جانها پرداخته
صد هزاران خویشان بیخویشان بگریخته



چند بینی این و آن و نیک و بد
بنگر آخر این و آن آمیخته

هر تخته را روزنشوی هر باغ را گلشنشوی
با من نباش من شوی چون توز خود بی توشوی

از جمله تعبیرات خاقانی که در دیوان شمس زیاد
آمده است گفتگوی با خیال دوست است مانند : -

ای خیال یار در خورد آمدی
بیتو دانی هیچ نگشاید ز من

خاقانی



دوش خیال مست تو آمد و جام بر کش
گفتم می نمیخورم گفت مکن زبان کنی

مولانا



دوشینه خیال روی آنماه
آمد بعبادتتم سحرگاه
گفتم تو کئی و من کیم گفت
من هستی تو، او نقش درگاه



هست زاوباش خیالات تو اندر ره عشق
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی

تعبیرات زیاد دیگری در خاقانی هست که ذهن
پرسه زن را به تکاپو و رفتن بدیوان شمس میکشاند و اینک
آنچه دم دست دارد اینجا نقل میکند، ولی نه برای اینکه
ثابت کند جلال الدین محمد در تحت تأثیر خاقانی قرار گرفته
و از او اقتباس کرده است، زیرا این شائبه از ساحت دریای
متلاطم و مواجی چون روح مولانا دور است؛ بلکه بیشتر

برای بیان کیفیت انفعال خود و نشان دادن صورتی از تداعی معانیست و آنرا قرینه و امارتی براین قرار دهد که خاقانی یکی از استادان است که مورد توجه و مطالعات ادبی جلال‌الدین بوده است .

ای حاصل «تقویم کن» جانت رصد ساز سخن
خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزای ریخته

خاقانی



اندر خم «طفرای کن» نوگشت این چرخ کهن
عیسی در آمد در سخن بر بسته در گهواره‌ای

مولانا



چار دیوار خانه ویران شد
بام بنشست و «آستان برخاست»

خاقانی



رو خرابیها نگر در خانه هستی ز عشق
سقف خانه در شکسته «آستان برخاسته»

مولانا



تا لب من خاکبوس گوی تست
هر دم از لب بوی جان میآیدم

خاقانی



بوی جان هر نفسی از لب من میآید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

مولانا



من ز عشق آراستم بازارها
عشق بازاری نیاراید ز من

خاقانی

شاعری دیر آشنا

مولانا
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زانوی بازار او بازارها



نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم و این بازارهاست



بنده دندان خویشم کو بنگاز
نقش یاسین کرد بر بازوی تو



شمس تبریزی که شاه او لیاست
سین دندانهاش یاسین منست



روی زمین خیل شیاطین گرفت
شمع برافروز و سلیمان طلب



دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

مولانا

روش سخن مولانا در غزل‌های بلندی که مناسب‌تر است
قصیده نامیده شوند به روش قصاید خاقانی نزدیک‌تر از سایر
چکامه سرایانست ولی به خاقانی مانند است که در انبوه
استعارات خود غرق نشده و نسبتاً ساده‌تر سخن گفته باشد.
یک وجه تشابه آنان ابتکار و خلق تعبیرات تازه‌ایست که
از راه و رسم متداول دورست، هر چند انگیزه آنان در ابداع
کاملاً یکی نیست: در خاقانی علت، هم کثرت تصورات و
گسترش قوه خیال است و هم اجتناب از پیروی گذشتگان

و اصرار در آوردن تعبیر تازه، در صورتیکه ابداعهای مولانا فقط و فقط مولود هجوم معانی و فارغ بودن از چهارچوبه ایست که معمولاً شعرا تصورات خود را در آن قرار میدهند .
چیزی که توجه مولانا را بخاقانی تأیید میکند اشاره ایست که در یکی از ابیات آخر دفتر دوم مننوی بیکی از قصاید خاقانی دیده میشود . مولانا در مقام بیان این فکر است که وقتی رهبر و مرشد یعنی انسان کامل پیدا شد ، افراد و اقوام متخالف و متغایر را در تحت يك لوا درمیآورد زیرا کینه ها و وجوه اختلاف و افتراق از میان میرود . آنوقت بسبک مواج و سیال خود تقریبها و تشبیههایی میآورد تا میرسد به سلیمان که در سایه حکمت او (منطق الطیر) تمام پرندگان ، يك واحد تشکیل داده اند و هر يك وجه افتراق را که مایه جدائی است دور ریخته و جنبه خوبی و زیبائی در اوباقی مانده زیرا خوبی و زیبائی مستلزم وحدتست نه کثرت .
آنوقت بطور طنز میگوید :

منطق الطیر آن خاقانی صداست

منطق الطیر سلیمانی کجاست

و مقصود قصیده ایست از خاقانی بنام منطق الطیر* که

* زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب

خیمه روحانیان گشت معنبر طناب . . . الخ

از مطلع دوم بوصف بهار میپردازد و در صحن باغ از مرغان
انجمن فراهم میکند که هر یک گلی را میستاید و میان آنان
بحث و مناظره در ستایش عروسان چمن در میگیرد

از مجموع ملاحظات وجه تقارب و تشابه چندی میان
خاقانی و جلال الدین پیدا میشود: هر دو در سبک خراسانی قرار
دارند، هر دو در آفریدن تعبیرهای تازه بی پروا و مبدعند،
ترکیبات وصفی در هر دو بیش از هر شاعر دیگر دیده شده،
هر دو از جاده کوبیده و متداول دور میگردند، در هر دو روح
سریع التأثری موج میزند، هر چند بگونه‌های مختلف و همه
اینها توجه جلال الدین را باین گوینده قادر جلب میکند و
تأثر از وی را ممکن میسازد اما سعدی...؟

سعدی وجه اشتراکی با خاقانی ندارد و حتی از لحاظ
شیوه سخن نقطه مقابل او قرار دارد معذک هنگام مرور
بدیوان خاقانی مکرر سایه‌ای از سعدی در ذهن ولگرد من
پیدا میشد و نخست این تداعی معنی از خواندن این غزل
خاقانی رویداد که سعدی بدان وزن و قافیه غزل معروفی دارند-

یا رب از عشق چه مستم من و بیخویشتم
دست بگیردم تا دست بزلفش نزنم

خاقانی

سعدی
تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پس از آن غزلی دیگر از خاقانی چهارغزل سعدی را
بهمان وزن و قافیه بخاطر آورد :-

خاقانی
هرگز بود بشوخی چشم تو عبهری
یا راست تر ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بردلی ز تو یا پای درگلی ☼
یا باد درگفی ز تو یا خاک بر سری



سعدی
کس در نیامده است بدین خوبی ازدوری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری



هر نوبتم که در نظر ایماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری



ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبربری



رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئی که در برابر چشمم مصوری

☼ از سعدی (بدون التزام بذکر عناصر اربعه)

دستی ز غمت بر دل پائی ز بیت در گل
با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم

بدیهی است وجود غزل‌هایی بوزن و قافیۀ مشابه در دیوان دوشاعر دلیل بر پیروزی یکی از دیگری نیست، مخصوصاً این فرض در بارۀ سعدی نسبت بخاقانی کمتر مقرون بصحت است و حد اکثر میتوان آنرا بر روش سعدی حمل کرد که پیوسته در مقام منافسه با استادان پیشین خواسته باشد سبک روان و ساده خود را در برابر شیوۀ سنگین و معقد خاقانی قرار دهد. اما بسی تعبیرات دیگر خاقانی هست که در زبان سعدی مشابهی دارد و از اینرو هنگام مرور بدیوان خاقانی، سعدی در ذهن شخص ظاهر میشود و شواهد زیر را فقط برای نحوۀ انفعالیهای ذهنی خود نقل میکنم.

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم
و آنماه دو هفت از خم موی تو ندیدم

خاقانی



دو هفته میگذرد کانه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش رسیدم

سعدی



خاقانی از تو هم بتو نالد زبهر آنک
از تو گزیر نیست که هم خصم و داوری

خاقانی



ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست
کز تو بدیگری نتوان برد داوری

سعدی

طیفی از خاقانی

پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد



کی دلت تاب نگاهی دارد
آفت آینه‌ها آمده‌ای

خاقانی



عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه مفتون حسن خویشتی

سعدی



معلوم من از عالم جانست چه فرمائی
بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم

خاقانی



مقدور من سریست که در پایت افکنم
غر زانکه التفات بدین مختصر کنی

سعدی



آنچه عشق دوست با من میکند
وانه از دشمن بدشمن میکند

خاقانی



از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

سعدی



زخم که جانان زند همسر مرهم شناس
زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه

خاقانی



داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

سعدی

شاعری دیر آشنا

من عاشق زار تو چنانم که میرس
تو لایق عشق من چنانی که مگوی

خاقانی



من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری

سعدی



ایزلف بتم بشب سیاهی ده باز
وی شب و شب وصل است دژم باش و دراز
وی ابر بر آیی و پرده بر ماه انداز
وی صبح گرم کن بعدم زانسو یاز

خاقانی



ایماه شب است پرده وصل باز
وی چرخ مدر پرده خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دارفراز
ای صبح کلید روز در چاه انداز



به بند يك نفس ای آسمان در پیچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است باقمرم

سعدی



ز من گستی و با دیگران به پیوستی
مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی

خاقانی



حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

سعدی



بیاد مصطبه برخاستی معربد وار
بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی

خاقانی

طیفی از خاقانی

بر آتش تیزم بنشانی بنشینم
بر دیده خوبت بنشانم ننشینی

سعدی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننستی که آتشی بنشانی



اهل بخشایشم سزد که دلت
بر تن و جان من ببخشاید

خاقانی



برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید

سعدی (مکرر)



مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
چنانکه هر که به بیند بر او ببخشاید



گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

این فصل ممکن بود طوری دیگر تنظیم شود ولی توجهی را که سبک خاص خاقانی در همه اهل ادب برانگیخته، شاعرانی که پیروی از وی برخاسته و باستقبال بعضی قصاید اصیل او چکامه‌ها پرداخته‌اند و آنچه صاحبان رأی و نظر در فضل و بلندی سخن و روش ابتکاری وی گفته‌اند بحثی است مفصل و مستلزم تتبع و تحقیق و از مبنای این نوشته خارج.

قصه من از فراهم ساختن این فصل شرح انفعال ذهنی و تأیید نظری بود که در مقدمهٔ فصل چهارم بدان اشاره شد که خاقانی، هم بواسطه اصالت بیان و آنچه فرنگیان Originalité میگویند و هم بواسطهٔ تنوعی که در گفتار دارد [مدح، غزل، توصیف، مرثیه، وارستگی، رندی، موعظه شکایت از تباهی اخلاق و شیوع رذایل، مخصوصاً انعکاس اوضاع اجتماع بواسطه ایراد ملاحظات گوناگون] دیوان او را مستند و مکتبی کرده است، بحدی که شبحوی حتی در دیوان سه خداوند سخن که هر یک قطب دایره‌ای وسیع و شامل میباشد ظاهر میگردد و اینک در فصل بعد مقارنه‌ای میان خاقانی و حافظ صورت میگیرد.

خاقانی و حافظ

اگر پیدایش شبخ خاقانی در دیوان شمس یاغزلیات سعدی اثر ولگردی خیال من باشد در باره حافظ امر چنین نیست. قراین و امارات زیادی هست که پس از سعدی، خاقانی بیش از هر شاعر دیگر مورد توجه حافظ بوده و خویشاوندی

غیر قابل تردیدی میان شیوه سخن آنان موجود است .
 این رأی در بادی نظر غریب و باور نکر دنی مینماید .
 برای خود من نیز غیر مترقب بود که حافظ مترنم و شفاف را
 در سنگلاخ دیوان خاقانی باز یافته شیوه نوازنده و مخملی
 او را برادر سبک سخت و دشوار و پر از صلابت خاقانی بیابم .
 باریک خیالی و ظرافت معانی ، ترجیح کنایه و اشاره
 بر تصریح ، بکار بردن استعاره و تشبیه در اداء مقصود ، مرصعکاری
 لفظی ، وجود اشارات به تاریخ و معتقدات ایرانی ، خویشاوندی
 دو سبک خاقانی و حافظ را غیر قابل تردید نشان میدهد .
 مناعت طبع ، عشق بشراب و صبوحی ، باده را وسیله دفع غم
 و الم دانستن ، رندی ، پشت پازدن بمقررات و آزادگی ، این
 خویشاوندی را نزدیک تر میسازد با این تفاوت که حافظ در
 تمام این خصوصیات مزیت اساسی خود را که « اعتدال »
 است حفظ میکند ، جز در مقام و ارستگی اندیشه و آزادگی
 خیال که گوئی در وی اصیل و در خاقانی عرضی است و
 مقررات و ظواهر امور شرعی بر وی بیشتر تسلط دارد .
 خصوصیتی که در گفته های آنان مشهود است اینکه
 هر دو ، صنایع شعری و تناسب لفظی را بحد و سواس

مراعات میکنند و هر دو معانی و تخیلاتی در ذهن دارند که الفاظ را برای بیان آن بکار میبرند، نهایت در حافظ این خصوصیت مسلم تر است و در خاقانی آثار تکلف بیشتر مشهود میگردد. کلمات در حافظ با دقت بیشتری انتخاب شده و در تلفیق جمله پختگی و انسجامی دارد که آنرا مترنم و نرم میکند و شیوه بیان خاقانی غالباً پیچیده و گاهی نیز از دایره انس و الفت ذهن خارج میشود، بطوریکه به غرابت و حتی نامطبوع میافتد. در حافظ حتی يك مرتبه به ترکیبات خشن و صلب و به تعبیرات غریب و نامألوف، یا تشبیهات دوراز ذهن و تمام آن بی پروائیهای خاقانی مواجه نمیشویم و از اینرو خویشاوندی شیوه آن دو از نظر مستور مانده از عیان بدان دشوار میگردد.

همانطور که اعجاز گفتار سعدی در شیوه سهل و ممتنع اوست، یعنی بزبان جاری مردم کوچه و بازار میماند ولی حسن تعبیر و انسجام تلفیق و ذوق انتخاب کلمه، انشاء او را پاك و منسجم و در سطحی برتر از امکان متداول مردم قرار میدهد و از اینرو غیر قابل تقلید مانده است، اعجاز حافظ نیز در ترکیب دو شیوه متخالف خاقانی و سعدی است

حافظ ظرافت فکری و لفظی خاقانی را با سلاست و روانی سعدی بهم آمیخته و شیوه‌ای آفریده که در ادبیات توانگر ما بیمانند بوده و بیمانند مانده است. واژه‌های متروک یا نا مانوس، ترکیبات غریب و زننده، تشبیهات دور از ذهن و استعاره‌های تاریک خاقانی را، حتی يك بار در سراسر دیوان حافظ نمی‌یابید. زاویه‌ها و سبک‌های مجاز که در خاقانی بحد و فور دیده میشود در زبان حافظ جای خود را بخط منحنی و جریان جویبارسان سعدی داده است و بالتبلیغه پیوسته موسیقی ساحران‌های در غزل‌های وی به ترنم آمده است که با غریب کوس مانند قصاید خاقانی مبیانت دارد. با وجود این گاهی در خاقانی غزل‌هایی میخوانیم و ابیات بسیاری مییابیم که شیوه حافظ را بخاطر می‌آورد و آن وقتی است که خاقانی، هم از وزنهای سنگین صرف نظر کرده و هم از تعبیرات غریب و تشبیهات دور از ذهن اجتناب ورزیده است. برای نمونه دو غزل از خاقانی که هم از حیث مضمون و هم از حیث سیاق کلام به حافظ میماند در مقابل دو غزل خواجه قرار میدهیم :-

خاقانی

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید
دلها در آتش افتند دود از میان برآید
در آرزوی رویت بر آستان کویت
هر دم هزار فریاد از عاشقان برآید
تا تو سر اندر آری صد راز سر برآری
تا تو ببر درآئی صد دل ز جان برآید
کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند
جانم مسوز دانی بر من گران برآید
هر آه کز تو دارم آلوده شکایت
از سینه گر بر آید هم با روان برآید
خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده
چون امر تو درآید هم در زمان برآید



حافظ

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی از دهن برآید
بربوی آنکه از باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید



ما دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم
کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده‌ایم

خاقانی

ما درد های رطل تو زان در کشیده ایم
کز رمز های درد تو سری گشاده ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته ای
اینک برای دادن جان ایستاده ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دحیم
چون دامن نیاز بدست تو داده ایم
کس را چه دست بر ما که عاشق تو ایم
مولای کس نه ایم که ، آزاد زاده ایم
ما هم بباده همدم خاقانیم و بس
کو راه باده خانه که جو یای باده ایم



ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
پیر هغان ز توبه ما سگر ملول شد
گو باده صاف کن که بنذر ایستاده ایم
کار از تو می رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می دهیم ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
ای گل تو دوش جام صبحی کشیده ای
ما آن شتاییم که با داغ زاده ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

حافظ

دو غزل دیگر در دیوان خاقانی هست که بطور عجیبی
یکی از غزلهای بلند خواجه را بذهن می آورد . گرچه از

حیث وزن و قافیه تفاوت دارند ولی از حیث مضمون و تعبیر و جهت گرایش روح و مقصد بیکدیگر میمانند، حتی توصیفهائی که خاقانی کرده گوئی خواسته است حافظ را وصف کند و نشان دهد: -

خاقانی

آنها که محققان راهند
در مسند فقر پادشاهند
در رزم یلان بی نبردند
در بزم سران بی کلاهند
مستان شبانه اند اما
صاحب خبران صبحگاهند
تا حضرت عشق را ندیمیم
در گوی قلندران مقیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم
جوشنده نه از غم جحیمیم
ما بنده اختیار یاریم
آزاد ز جنت و نعیمیم

حافظ

گرچه ما بندگان پادشیم
پادشاهان ملک صبحگیم
غمج در آستین و کیسه تپی
جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهم
شاهد بخت چو نکه جلوه کند
ماش آینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهم
دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبا ی فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیمیم

یکی از قراین خویشاوندی دو شیوه سخن و توجه شاعری بشاعر بزرگ پیشین، تعدد غزلهائی است که بوزن و قافیه غزلهای اوسروده و باصطلاح باستقبال یا باقتفای

او رفته است و این معنی در حافظ بشکل محسوسی نسبت
 بخاقانی دیده میشود؛ چه حافظ پس از سعدی بیش از هر شاعر
 دیگر بخاقانی نظر داشته و غزلهای زیادی بوزن و قافیه
 غزلهای او سروده است که تعدد آنها فرض توارد را بعید
 میکند و اینک در زیر نمونه‌هایی از آن نقل میشود:

مرد که با عشق دست در کمر آید
 گر همه رستم بود ز پای در آید
 فتنه شدن بر گیاه خشک نه مردیست
 خاصه بوقتی که تازه گل بدر آید

خاقانی



بر سر آنم که سر زدست بر آید
 دست بکاری ز نم که غصه سر آید
 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

حافظ



پیام دوست نسیم سحر در ریغ مدار
 بیا ز گوشه نشینان خبر در ریغ مدار

خاقانی



صبا ز منزل جانان گذر در ریغ مدار
 وز او بعاشق مسکین خبر در ریغ مدار

حافظ



ای باد صبح بین بکجا میفرستمت
 نزدیک آفتاب وفا میفرستمت

خاقانی



ای هدهد صبا بسما میفرستمت
 بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حافظ

ایدل بعشق بر تو، که عشقت چه درخور است
درسر شدی ندانمت ایدل چه در سر است

خاقانی



باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

حافظ



با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم

خاقانی



دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

حافظ



شوریده کرد ما را عشق پری جمالی
هرچشمزد زدستش داریم گوشمالی
یا رب چه صورتست آن کز پرتو جمالش
هر دیده ای برنگی ببند از او خیالی

خاقانی



بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش چونکه نبود این هر دور از ولی

حافظ



یا مبسماً یحساکی درجاً من اللئالی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

در همان وزن و با همان ردیف ولی با تغییر قافیه :

دیدم که یار چون زدل ما خبر نداشت
ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت

خاقانی

شاعری دیر آشنا

ما را بچشم کرد که تا صید او شویم
زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا جفا نجویم زین خودگذر نکرد
گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت



دیدى که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ازغم ما هیچ غم نداشت
یار ب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد و سمرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

حافظ



صد يك حسن تو نوبهار ندارد
طاقت جور تو روزگار ندارد

خاقانی



روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

حافظ



هرگز بباغ دهر گیائی وفا نکرد
هرگز زشست چرخ خدنگی خطا نکرد

خاقانی



رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و يك نظر نکرد

حافظ



با قافیه‌ای دیگر و تغئیزی در ردیف :

سرهای سراندازان در پای تو اولی‌تر
در سینۀ جانبازان سودای تو اولی‌تر

خاقانی

حافظ
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی



دریک وزن ویک قافیه ولی ردیف متفاوت :

خاقانی
طاقتی کو که بسمنزل جانان برسم
ناتوان مورم و خود کی سلیمان برسم
خضرب تشنه در این بادیه سرگردان داشت
راه نمود که بر چشمه حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر مدعیان
تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم



حافظ
خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
بیواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
دلیم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

این تشابه در قالب شعری باقی نمی ماند . گاهی غزلی
از خاقانی میخوانیم که انسان خیال میکند از حافظ است
و اشتباهاً در دیوان خاقانی افتاده چنانکه نسبت بغزل زیر
چنین پنداری در ذهنم پدید آمد و شاید هم میدانستم از
حافظ نیست ولی خیال میکردم کاملاً شبیه آن در دیوان
خواجه هست و علت این بود که ، علاوه بر موضوع باده ستائی

که روش مستمر حافظ است ، در دیوان وی چندین غزل یا بوزن یا به قافیه این غزل خاقانی موجود است که در همه آنها سیاق کلام و مضمونها بهم نزدیک میشوند، مخصوصاً بیت اخیر خاقانی کاملاً زبان حافظ است ، با آن تفاوت همیشگی که حافظ کلمات را طوری بهم جوش میدهد که يك نحو تداعی معانی حاصل میشود ، حتی در مقام باده ستائی بشخص این وهم دست میدهد که او فقط باده نمیخواهد ، یا با خواستن باده اشاره بمعانی دیگری میکند و گوشه‌ای از انفعالات روحی یا اندیشه‌های پر وبال گرفته خود را نشان میدهد .

خاقانی

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز
 میی بساغر من همچو آفتاب بریز
 هلال عید بود بر سپهر پا برکاب
 بجام ساقی گلچهره می شتاب بریز
 نقاب بر فکن و آتشی بجانم زن
 ز دیده تر من همچو شمع آب بریز
 دلم ز دست تو آباد گر نمیگردد
 بیار آتش و در خانه خراب بریز
 لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند
 در آن ز روی عرفناک خود سلاب بریز
 گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند
 تو رشدهای زکرمهای بیحساب بریز

اکنون بغزلهای متعدد حافظ در این زمینه مراجعه کنید :

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریبو و لوله در جان شیخ و شاب انداز ... الخ



ساقیا مایه شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار ... الخ



خیز و در کاسه سرآب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سرخاک انداز ... الخ



صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرستی زین به کجا یابم بده جام شراب ... الخ



صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر غلاب کن

در خاقانی سه غزل با ردیف « کیستی » هست که یک غزل حافظ را بردیف « کیست » میتوان برابر آنها گذاشت و از مواردیست که احتمال پیروی از خاقانی در آن میرود زیرا اگر در مضمونها دقت شود وجه مشابهت و قدر مشترك میان

آنها زیاداست ، نهایت زبری و صلابت زبان خاقانی از بین رفته ، ایجاز و پاکی جمله، گفتهٔ حافظ را ناب و درخشانتر ساخته است .

ای راحت جانها بتو آرام جان کیستی
دل درهوس جان میدهد تو دلستان کیستی

خاقانی

✽

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
و ایماه روز وش ز شبستان کیستی

✽

ای ترک دلستان ز شبستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی

✽

یا رب این شمع شبافروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت پیرسید که جانانهٔ کیست

حافظ

همچنین این دوغزل خاقانی و حافظ را میتوان برابر هم گذاشت

مه نجویم مه مرا روی تو بس
گل نبویم گل مرا روی تو بس

خاقانی

✽

گلگذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

حافظ

سراسر غزل زیر که در منتخبات آنرا همیابید بزبان و تعبیرات خواجه نزدیکست و ما را بیاد غزلی از خواجه که بردیف دیگر است میاندازد

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست
یک موی سر بمهر بدست صبا فرست

خاقانی

خاقانی و حافظ

حافظ
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

گاهی فقط وزن، گاهی ردیف و گاهی قافیه‌های غزل

خاقانی بعضی از غزلیات خواجه را بذهن میرساند مانند :-

خاقانی
پای گریز نیست که گردون کمانکش است
جای فراغ نیست که دنیا مشوش است
عالم نگشت و ما و تو گردنده‌ایم از آنک
گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است

۵

حافظ
من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

تشابه خاقانی و حافظ بهمین جا، ختم نمیشود، بسیاری

از تعبیرات یا تشبیهات خاقانی را عیناً یا با تغییر در دیوان

حافظ میتوان یافت که مجموع آنها توجه شدید حافظ را

بخاقانی نشان میدهد و برای نمونه مواردی که بر حسب اتفاق

متشابه بنظرم رسیده است نقل و تصور میکنم اگر تفحص

منظمی صورت گیرد خیلی بیش از آن موارد بتوان پیدا کرد :

خاقانی
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار

شاعری دیر آشنا

بی ناز فرگش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاددایم

حافظ



در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند

خاقانی



ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعل صبحگاه از او

حافظ



بیتو چو شمع که زنده دارم شب را
چون نفس صبحدم دمید بمیرم

خاقانی



تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

حافظ



خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملك دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

خاقانی



اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ



خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده
چون امر تو در آید هم در زمان بر آید

خاقانی



عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

حافظ



جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار گلین را که در آن مهمانم

خاقانی

خاقانی و حافظ

دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
کز شما گشت غم آباد دل ویرانم (۱)



بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت

حافظ



گفتی که برم جان تو، اندیشه در این نیست
اندیشه در این است که بر گشت نپسالی

خاقانی



گفتی بدهم کامت و جانم بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم نستانم

حافظ



بی دم مردی خطاست در پی مردم شدن
بی کف جم احمدی است خاتم جم داشتن

خاقانی



گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

حافظ



مرا سجده که بیت بنت العنب به
که از بیت ام القری میگریزم

خاقانی



گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بر پیوید باز

حافظ

۱ - از قصیده کوچک عجیبی است که خاقانی در وصف باده پیمایی
سروده و در آن التزام با آوردن کلمه « کال » کرده است

شاعری دیر آشنا

- سینہ من کاسمان درخون اوست
از خرابی «محنت آباد» است باز
- ✽
- کہ ای بلند نظر شاہباز سدرہ نشین
نشیم تونہ این کنج «محنت آباد» است
- ✽
- «زاد رہ» هیچ نداریم چه تدبیر کنیم
سفری دور و دراز است ولی بیخبریم
- ✽
- «زاد راہ» حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
- ✽
- تا کی از غصہ های بد گوویان
قصہ‌ها «پیش داور اندازیم»
- ✽
- یکی از عقل میلاقد یکی طامات مییافتد
بیا کاین داور بہارا بہ «پیش داور اندازیم»
- ✽
- «شب نار ورہ دور» و خطر مدعیان
تا در دوست ندالم بہ چه عنوان برسم
- ✽
- «شب ناراست ورہ» وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدہ دیدار کجاست
- ✽
- در این «دامگہ» گرچہ ہمدم ندارم
بحمدانہ از هیچ غم غم ندارم
- ✽
- ترا ز کنگرہ عرش میزنند صغیر
ندانمت کہ در این «دامگہ» چہ افتادہ است

خاقانی و حافظ

گرچو چنگم در بر آئی زلف را دامن‌کشان...

خاقانی

در برم آمد چو چنگ گیسو دامن‌کشان
من شده از دست صبح دست برچون رباب



همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم

حافظ



گفتم موز عشق بتان گرچه جور عشق
« انصاف میدهم » که ز انصاف خوشتر است

خاقانی



کار از تو می‌رود مادی ای دلیل راه
« کانصاف میدهیم » ز راه او فتاده‌ایم

حافظ



ای « خیل خیال » دوست هر ساعت
از سبزه جان مرا چراغ کن

خاقانی



رفیق « خیل خیالیم » و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

حافظ



« دارم از چرخ تهی دو گله چندان که می‌رس
دو جهان پر شود از یک گله سر باز کنم

خاقانی



« دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که می‌رس

حافظ



بخشش تو « بقدر همت » تست
نه بقدر ثنا فرستادی

خاقانی

دین و دنیا حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم

شاعری دیر آشنا

تو و طویی و ما و قامت یار
حافظ فکر هر کس « بتدرهت » اوست

✽

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید
خاقانی ای عفی الله خود نصیب من کله واری نماند

✽

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله
حافظ که روز بیکی آخر نمیروی ز سرم

✽

ز آتش اندیشه جانم سوخته است
خاقانی وز تف یارب دهانم سوخته است

✽

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
حافظ آتشی بود در اینخانه که کاشانه بسوخت

چندی پیش در کتابی بنام «روح ایران»^۱ که عده‌ای از مستشرقین مقالاتی نوشته‌اند، مقاله‌ای فاضلانه و با بصیرت و روشنی، از آقای دکتر خانلری راجع به حافظ خواندم که در ضمن بیان قدرت تعبیر و خوشاهنگی تلفیقات وی این رای را ابراز کرده بودند:

« او هر تعبیر زیبا و تلفیق پسندیده و استواری را که در گویندگان پیشین، حتی شاعران متوسط یافته است به غنیمت برده، بطوریکه در دیوان وی میتوان مجموعه کاملی

۱- L' Ame de L iran

از جمله‌های سابقین باز یافت . . . »

این مطلب اصولاً صحیح است و بر تمام شاعران بزرگ هم قابل تطبیق است . سیر تکاملی زبان [مانند سیر تکاملی هر موضوع دیگری] از این راه حاصل میشود . هر شاعر برای بیان اندیشه یا انفعالات خود با آفریدن تعبیراتی ناگزیر است . همه آن تلفیقات در يك سطح مستوی از فصاحت و پختگی و خوشاهنگی و مقبولی ذوق سالم قرار ندارد . طبعاً شاعر بعدی خوب‌ها را گرفته و خود نیز ابداعهائی بکار بسته است تا زبان پارسی باوجی رسد که حافظ بر آن ساطع گردد .

ولی این کیفیت را نباید چنین ساده تصور کرد تا شبهه تقلید و اقتباس و اخذ دست دهد . گویندگان بزرگ و خداوندان قریحه‌های بلند قابلیت جذب دارند . هر چه خوب و زیبا و خوش آهنگ است میگیرند و در بوته ذوق خدادادی خود نوب میکنند و پس از آن بصورت دیگری که آفریده ذوق سلیم آنهاست بیرون ریخته میشود . بعبارت دیگر از کثرت مطالعه و احاطه بر گفته‌های استادان پیشین در ذهن حافظ ذخیره‌ای تهیه شده ، قریحه تشنه و زیبا پسند او

هر آنچه زیبا و معبر بوده است هضم کرده و بالنتیجه ملکه و قوه‌ای در وی نشو و نما یافته و آنچه پس داده مولود آن قوه و ملکه است؛ از اینرو حتی تعبیرات صریح دیگران در زبان حافظ موزون تر افتاده چنانکه از مقایسه کلمات و تعبیراتی که در ابیات خاقانی و حافظ قرار گرفته است این معنی بخوبی استنباط میشود. سر بلندی زبان حافظ در استفاده و گرفتن تعبیرات استادان سلف نیست بلکه در بکار بردن آنهاست؛ از اینرو انسجام و پختگی و خوشاهنگی ترکیبات حافظ در هیچیک از استادان پیشین دیده نمیشود. چون صحبت از خاقانی و حافظ در میان است بد نیست یکی دو مورد را شاهد آوریم. در بیت زیر [از خاقانی] ابدأ ملاحظه و ایرادی نمیتوان گرفت، ولی وقتی همان مضمون را در حافظ میخوانیم موزونی از آن میچکد و طعم و رایحه‌ای دیگر از آن احساس میکنیم، مال خاقانی شعراست و خوب ادا شده و از آن حافظ نغمه‌ایست که از سیمهای سازی بیرون ریخته :

خانه اصلی ما موشه گورستانست
خرم آنروز که این رخت بر آن خانه برم

خاقانی

خاقانی و حافظ

حافظ

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در عالم افلاك انداز

البته نباید از این نکته دقیق غفلت کرد که خوشاهنگی زبان حافظ تا یک درجه بمعانی آن مربوط است زیرا در بیان یک مطلب بهمان مطلب اکتفا نکرده، بلکه بواسطه تناسب الفاظ، بمعانی دقیقتر و پوشیدهتر انگشت میزند، مانند هنرمندیست که باچالاکی و زبردستی بجای یک سیم از دو و سه سیم صدا برمیآنگیزد، برای نمونه در مقابل یک بیت دیگر خاقانی چند بیت از حافظ بگذارید:

خاقانی

حدیث توبه ره کن سبوی باده بیار

سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار



پیر مغان ز توبه ما سر ملول شد

گو باده صاف کن که بعدر ایستاده ایم



حاشا که من بموسم گل ترک می کنم

من لاف عقل میزنم این کار کی کنم



بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق

که مست جام غروریم و نام هشیاریست



هن همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود



سر محتسب بر کدوی باده زندسنگ

بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

هنگام مرور به غزلیات خاقانی گاهی به بیتی بر میخوریم
که سعدی و حافظ را بخاطر میآورد ولی غالباً در غزل یاد همان
یک بیت چیزی چون یک نت خارج در دستگامی، خوشاهنگی
بیت را بر هم میزند مانند مصراع دوم این بیت خاقانی که بوی
خامی از آن بمشام میرسد:

مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست
یک چنین هم طریق و رسم ترا بود

در سعدی و حافظ مصراع دوم را ممکن نیست چنین
وارفته دید. سعدی در این باب صدها بیت سروده است که چون
جویبار مترنمی که در دامنه کھسار باریکها نجوایی دارد
شرح ماجرا میدهد:

ما در خلوت بروی غیر بستیم
از همه باز آمدیم و با تونشتیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم



شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یارست پیوندم

خاقانی و حافظ

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی

هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم



حریف عهد مودت شکست و من نشکستم

خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم



ترا به بینم و خواهم که خاک پای تو باشم

مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

حافظ نیز در مقام بیان این معنی با زبان پر از جلال

و شکوه خود چنین میسراید :

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن



برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد



آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

گاهی يك كلمه ، يك جمله یا يك تعبیر، بیتی را پائین

میاندازد مثل جمله « در نداشت » در این بیت خاقانی که

نمیدانم چه اثر دارد که پختگی کلام مصراع اول را خراب

میکند :

گفتند خرم است شبستان وصل او

رفتم که بار خواهم دیدم که در نداشت

در زبان حافظ بوی این خامی از مصراع دوم بمشام
نمیرسد و پیوسته پختگی و انسجام و حتی وقار و جلال
ملازم آنست :

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی وره درحرم نداشت

چنانکه ملاحظه میکنید الفاظ مثلث‌های يك قطعه
موسیقی بیسکدیگر متصل است. کلمات « راهرو ، حریم، حرم،
وادی » انسجام و تناسب لفظی را تأمین میکند، باضافه اینکه
از جمله «بریدن وادی» و راه نیافتن به «حرم»، در گاه یاراز
حیث احترام و بلندی به کعبه مانند شده است و يك معنی دقیق
دیگری از لای معنی ظاهری چهره نمائی میکند و در این
ملازمات لفظی ودقت معانی و آوردن استعاره که شیوه خاص
خاقانی است در زبان حافظ هیچگونه سبکی و ناهماهنگی و
حتی صراحت خام و زنده‌ای بیار نمیآید.

کمان میکنم در این موضوع بیش از این سخن گفتن
خارج از حوصله این نوشته و نا متناسب با فصل کوچکی
است که برای وجه تشابه خاقانی و حافظ فراهم شده .

۲

خاقانی

از

پشت

منشور

انتخابی از گفته‌های گوناگون او در :

- وصف
- تأثرات
- شکوی
- وارستگی
- باده ستائی
- غزل
- بغداد و مداین
- خود ستائی
- گوناگون

آنچه از گفته‌های مدیحه سرایان بعنوان شعر میتوان بیرون کشید مقدمه‌ایست که قبل از شروع بمدح در چکامه خود آورده و به وصف زیباییهای طبیعت پرداخته‌اند: از بهار و خزان، از دمیدن آفتاب و فرو افتادن شب و جلوه‌گری ستارگان، از نقش و نگار بهار یا رنگ آمیزی خزان توصیف‌هایی بدیع گسترده و با صحنه‌هایی از معاشقه و تغزل آراسته‌اند و خلاصه به نحوی مشاعر و انفعالات روح خود را بیرون ریخته و با از تخیلات و آرزوهای خود دم زده‌اند.

خاقانی عاشق صبح است، بسیاری از قصاید وی بوصف دمیدن آفتاب آغاز میشود و اگر هم توصیفی از طلوع مهر جهانتاب ندارد باز بیان خود را از صبح شروع میکند، حادثه باید در صبح روی داده باشد و اگر هم میخواهد بستایش مشت خاکی که از مرقد حضرت رسول آورده است ببرد باز میگوید: «صبح وارم که آفتابی در نهان آورده‌ام آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام»

شاعری دیر آشنا

گوئی طبع ویرا با بهار و خزان و سایر جلوہ۔
گر بھای طبیعت انس و الفتی نیست۔ تنہا موردی کہ
بطور تفصیل از باغ و بہار دم زدہ در قصیدہ «منطق الطیر»
است کہ پس از تجدید مطلع صحنہ ای از مرغان ترتیب
میدہد و ہر یک از آنها یکی از عروسان چمن را
میستاید۔ البتہ در اینکار ابداعی دارد و بسبک خود
مضمونہای تازہ ای آورده، ولی ہم از حیث مقارنہ با
آنچہ دیگران در این زمینہ سرودہ اند و ہم در مقام
مقایسہ با آنچہ خود او در سایر زمینہ ہا آفریدہ
است، عاری از قوت و لطف و آن سیلان بی عایق و
پر آہنگی است کہ بہ قریحہ خاقانی اختصاص دارد۔
علاوہ بر دمیدن بامداد، توصیف مجالس بزم کہ
بادہ کساری آنها را گرم و موسیقی پر از شور ساختہ
در زبان خاقانی زیاد آمدہ است، ستایش بادہ مخصوصاً
بادہ کساری بامدادی، توصیف آلات طرب و تشبیہات
بدیع و غریب و کونا کون دربارہ انواع سازها از نوک
خامہ اش جاری شدہ است۔ در این فصل نمونہ ہائی از این
اوصاف، با پرهیز از تکرار و از آنچہ معقد و پیچیدہ
است انتخاب گردیدہ۔

در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
 گردون هزاران نر گسه از سقف مینا ریخته
 صبح است کلگون تاخته، شمشیر بیرون آخته
 بر شب شبیخون ساخته، خونس بعمد ریخته
 شب چاه بیژن بسته سر، مشرق کشاده زال زر
 خون سیاوشان نگر، بر خائ و خار ریخته
 مستان صبوح آموخته، وز می فتوح اندوخته
 می شمع روح افروخته، نقل مهپسا ریخته
 رضوان کده خمخانهها، حوض جنان پیمانها
 کف بر قدح در دانهها، از عقد حورا ریخته
 زر آب دیدی می نگر، می برده کار آب زر
 ساقی بکار آب در، آب محابا ریخته
 بادام ساقی مست خواب، از جرعه شادروان خراب
 از دستها جام شراب، افتاده صهبای ریخته
 مرغ صراحی کنده پر، برداشته یک نیمه سر
 وز نیم منقار دگر، یاقوت حمرا ریخته
 طاق ابروان رامش گزین در حسن طاق وجفت کین
 بر زخمه سحر آفرین، شکر ز آوا ریخته

۱- می زرد آبروی طلا را برده است

چنگی طیب بلهوس ، بگرفته زالی را مجس^۱
اصلع سری^۲ کش هر نفس ، موئست درپار ریخته
ربعی نموده پیکرش ، خطهای مسطر در برش
ناخن بر آن خطها برش ، وقت محاکا ریخته
مهری^۳ یکی پیر نزار ، آوا بر آورده بزار
چون تندر اندر مرغزار ، جانی بهر جاریخته
وان هشت تا^۴ بربط نگر ، جانرا بهشت هشت در
هرتار از او طوبی شمر ، صد میوه هرتا ریخته
وان نی چومار بی زبان ، سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه دان ، هم گوشت زاعضا ریخته
زان چون هلالی چوب دف ، شیدا شده خم کرده کف
ماخون (تاخون) صافی را بکف از حلق شیدا ریخته
از پوست آهو چنبرش ، آهو سربینی هم برش
وز گور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسه رباب از شعر تر ، بر نوش قول کاسه گر^۵
در کاسه سرها نگر ، زان کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری ، دلال ودلها مشتری
خاقانی اینک جوهری ، درهای بیضا ریخته

۱ - نبض ۲ - سرتاس کنایه از چنگ ۳ - نوعی چنگ
۴ - مخفف تار ۵ - نام نوائی از موسیقی یا نوازنده معروفی.

در دری را از قلم ، در رشته جان کرده خم
پس باز بگشاده زهم ، بر شاه والا ریخته

.

باز از ترف زرین صدف ، شد آب دریا ریخته
ابر نهنگ آسا ز کف ، لولوی لالا ریخته
برق است و ابر در فشان ، آینه و پیل دمان
بر نیلگون چرخ از دهان ، عاج مطرا ریخته
در فرش عاج اینک نهان ، سبزه چو نیلی پرنیان
بر پرنیان صد کاروان ، از مشک سارا ریخته
پیل است در سرما زبون ، پیل هوایی بین کنون
آتش ز کام خود برون ، هنگام سرما ریخته
خیل سحاب از هر طرف ، رنگین کمان کرده بکف
باران چو تیری بر هدف ، دست توانا ریخته
آن تیرو آن رنگین کمان ، طغرای نوروزست هان
مرغان دل و ، عشاق جان ، بر فال طغرا ریخته

☆

مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش
که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح ما نا
که سرد آتش عنبر افشان نماید
مگر صبح بر اند کی عمر خندد
که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست و انگه
چو بادام زان پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان خونین
ندیدی، فلک بین، کز اینسان نماید
فلک را یهودانه بر کتف ازرق
یکی پاره زرد کتان نماید
بشام از رگ جان مردم بریدن
ز خون شفق سرخ دامان نماید
بین بزم عیدی چو ایوان قیصر
که خیکش سیه پوش مطران نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن
یکی رومی نو مسلمان نماید

۱ - خیک کنایه از مشک شراب و مطران یکی از درجه داران کلیسا
(مانند اسقف)

ده انگشت چنگی چو فصاد بد دل
که رک جوید از ترس ولرزان نماید
چوده عاق فرزند لرزان، که هر يك
ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو، بر بطن از چوب خوردن
چو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من
بلا بیند آنکو زبان دان نماید
سیه خانه آبنوسین نائی
به نه روزن وده نکهبان نماید



عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم يك نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین، شد شحنة روی زمین
هین ماه نو طغراش بین، امروز در کار آمده
کرده در آن خرم فضا، صید کوزنان چند جا
شاخ کوزن^۱ اندر هوا، اینک نکونسار آمده
عید همایون فرنگر، سیمرغ زرین پرنگر
ابروی زال^۱ زرنگر، بر فرق کھسار آمده

عید رمضان

از کرد راهش آسمان، ترمغز گشته آنچنان
 کز عطسه مغزش جهان، پرمشک تاتار آمده
 کیتی ز کرد لشکرش، طاوس بسته زیورش
 در شرق رنگین شهپرش، در غرب منقار آمده
 پی کم کنان سی شب دوان، از چشم قرآیان نهران
 دزدیده در کوی مغان، نزدیک خمار آمده
 ساقی صنم پیکر شده، باده صلیب آور شده
 قندیل از او ساغر شده، تسبیح زنار آمده
 هر نی ز کویش شگری، هر می ز جویش کوثری
 هر خوی ز رویش عبهری، بر برک گلنار آمده
 ریحان روح از بوی می، جانرا فتوح از روی می
 بزم صبح از جوی می، فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به، هم رنگ اهل درد به
 درد صفا پرورد به، تلخ شکر بار آمده
 خورشید رخشانست می، زان زرد ولرزانت می
 جو جو همه جانست می، فعلش بخروار آمده
 آن خام خم پرورد کو، آن شاهد رخ زرد کو
 آن عیسی هر درد کو، تریاق بیمار آمده

ستایش می زرد

می آفتاب زرفشان ، جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش دان، مغرب لب یار آمده^۱
در ساغر آن صهبا نگر، در کشتی آن دریانگر
بر خشک تر صحرا نگر ، کشتی برفتار آمده

مطرب چوطوطی بلهوس، انگشت ولب درکاروبس
از سینه بربط نفس، در حلق مزمار آمده
آن آبنوسین شاخ بین، مار شکم سوراخ بین^۲
افسونگر گستاخ بین ، لب بر لب مار آمده
بربط چو عذرا مریمی، کآ بستنی دارد همی
وز درد زادن هردمی، در ناله زار آمده
نالان رباب ازعشقمی، دستینه بسته دست وی
بر ساعدش چون خشک نی، رکهای بسیار آمده
آن لعب دف گردان نگر، بردف شکارستان نگر
وان چند صف حیوان نگر، باهم به پیکار آمده^۳
وان کوس عیدی بین نوان بر در که شاه جهان
مانند طفل لوح خوان ، دردرس و تکرار آمده

مطرب

۱- ترجمه این بیت عربی که منسوب است به یزید بن معاویه :
شمیسة کرم برجها قمر دنها و مشرقها الساقی ومغربها الفم
۲- اشاره به فلوت (قره نی)
۳- کنایه از نقش حیوانات بر چوب دف

ای با دل سودائیان عشق ترا کار آمده
 ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده
 آئینه بردار و ببین، آن غمزہ سحر آفرین
 با زهر پیکان در کمین، ترکان خونخوار آمده
 تو بادی و من خاک تو، تو آب و من خاشاک تو
 با خسوی آتشناک تو، صبر من آوار آمده
 گیرم کہ ندهی دادمن، روزی نیاری یاد من
 بشنوشی فریاد من، داغ شب تار آمده
 خاقانی و درد نھان، خون دل از ناخن چکان
 و زناخن غم ہرزمان، مجروح رخسار آمده

☆

صبح چون زلف شب بر اندازد
 مرغ صبح از طرب پر اندازد
 کر کس شب غراب و ار از حلق
 بیضہ آتشین بر اندازد
 کرتہ فستقی بدرد چرخ
 تا بہ مرغ نواگر اندازد
 بر شکافد صبا مشیمہ شب
 طفل خونین بخاور اندازد

زخمه مطربان صلاى صبح
در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
لب زهره ز دور بوسه تر
بر لب خشک ساغر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک
چون دهد عطسه ، عنبر اندازد
ادهم شب گریخت ، ساقی کو؟
تا کمند معنبر اندازد
بامدادان که يك سواره چرخ
ساخت^۱ بر پشت اشقر اندازد
از در مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد
.....
چون تو هر هفت کرده آئی، جور
بر تو هر هفت زیور اندازد

۱ - مقصود ساز و برک اسب است

منم آن مرغ کآذر افروزد
 خویشتن را در آذر اندازد
 طالع از برت برون انداخت
 کر بنالم برون تر اندازد
 چشم من در نثار بالایت
 هم به بالات گوهر اندازد



بیدل دم سرد از آن زند صبح	لاف از دم عاشقان زند صبح
بس خنده که بر جهان زند صبح	بازیچه روزگار بیند
پس چون دم جان فشان زند صبح	گر عاشق شاه اختران نیست
زان خنده غافلان زند صبح	بس بیخبر است زاندکی عمر
چون خنده بی دهان زند صبح	معشوق من است صبح اگر نی
بس عطسه که آن زمان زند صبح	چون نافه مشک شب بسوزد

صبح



عطر آتش زای زان بر کرد صبح	سر چو آه عاشقان بر کرد صبح
آتش عنبر فشان بر کرد صبح	از شراره آه مشتاقان آن
تاسراز خواب گران بر کرد صبح	بر قواره ماه سحری کرد چرخ



صد مثلک رایگان آمیخته	دست صبح از عنبر و کافور و مشک
صد مفرح در زمان آمیخته	ساغر از یاقوت و مروارید وزر
با تن مردم چو جان آمیخته	در دل خم خون شده جان پری
آتش اندر ضیمران آمیخته	در سفال خم نگر زر آب می
با شفق صبح آنچنان آمیخته	آن می و نارنج را کر کس ندید
نو بهاری با خزان آمیخته	جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد

می و بامداد



تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند
در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد، ز چرخ
آتش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت، سرد است، آتش افزون کن، کز ابر
چشمه آتش فشان پوشیده‌اند
کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه
چادر احرامیان پوشیده‌اند



تا بوی مشک زلف تو یابد همنی زند
دم از هزار روزن، چون مجمر آفتاب
کسوت کبود دارد و رخ زرد، سال و ماه
در عشق روت ای بت سیمین بر آفتاب
در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب
بی روی و موی تو نبرد هیچکس گمان
بر آفتاب عنبر و بر عنبر آفتاب

هوای ابری

عنبر

روی چو آفتاب به چشم چو نر گست
آن تازگی دهد که به نیلوفر آفتاب
عمریست تا بمشرق و مغرب همی رود
با کام خشک و چشم ترایدلبر آفتاب

صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه^۱
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
نیزه این سرخ فام حلقه آن سیم ناب
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته
بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نو زادگان دعوت نو ساخت باغ
مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
نر کس با طشت زر کرد به مجلس شتاب
ژاله بر آن شمع ریخت روغن طلق از هوا
تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار
سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

نق

مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید
لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند . . . الخ



شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب
کردصراحی طلب ، دید صبوحی صواب
در برم آمد چو چنگ ، کیسو دریا کشان
من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
داد لبش چون نمك بوی بنفشه بصبح
بر نمکش ساختم دیده مردم کباب
یوسف من گرك مست باده بکف صبح فام
وز دو لب باده رنگ سر که فشان از عتاب



ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین^۱ در صبوح
ارزن زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل را بر یک بساط
آن سه لعبت زاستخوان آخر کجاست^۲

تغزل

می و مطرب و نرد

۱ - کنایه از تنگ شراب - ۲ - کنایه از سی مهره نرد و سه طاس

این حریفان جمله مستان می‌اند
مست عشقی ز آن میان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن
در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس
ده غلام پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب
نشر راحت رسان آخر کجاست
چنگک چون زالی سرافکنده ز شرم
کیسوان در پاکشان آخر کجاست

تأثرات

در میان اهل ادب و ناقدان گذشته ما کمتر معمول بوده است که از این زاویه بشاعری نگاه کنند در صورتیکه آنچه ارزش نخستین و اهمیت اساسی دارد انفعالات روح انسانی و عکس‌العملی است که در مقابل خوبی و بدی یازشتی و زیبایی ظاهر میسازد. وجه امتیاز شاعر از مردمان عادی قوت احساس و روح سریع‌التأثر اوست. خوبی لفظ و قوه یافتن تعبیرات مؤثر یا آفریدن تلفیقات بدیع و نافذ از این حیث مهم و ارزنده است که بتواند مشاعر ویرا بهتر نشان دهد

آنچه مرا بسوی خاقانی کشانید نه ریزش آبشارسان تشبیهات و استعارات و آفرینش مضمونهای بدیع بود و نه شیوه تازه‌ای که در تلفیق جمله‌ها بکار می‌بست، بلکه تموج روحی متحرک و شدیدالتأثر بود که در مقابل بدی طغیان میکند و از نا ملایمات رنجور میشود.

خاقانی نه از دسته مردمانی است که اعصابشان در بستر نرم چربیها به سبات افتاده و عکس‌العملی در مقابل پیشامدها نشان نمیدهند و نه هم از آن طبقه انسانهای کمیابی است که متعادل‌بدنیا آمده، ناملایمات

را با حکمت و خونسردی نادیده میانگارند، زیرا شر و بدبیرا امری مقدر و ملازم زندگانی اینجهان و از هرگونه چاره اندیشی برکنار دانسته‌اند، پس سعی میکنند دو روزهٔ عمر را با درینغ و اندوه تلخ نسانند. خاقانی بطبقه‌ای دیگر تعلق دارد، از آن افراد تند ذهن و تیز احساسی است که ناهنجاری زندگانی آنها را رنج میدهد. بیعدالتی و شر را در همه جا می‌بینند و متأثر میشوند. بقول آناتول فرانس از آنها نیست که «اندوه خود را بوسیلهٔ فکر کردن مضاعف میکنند، یک مرتبه از ناملایم رنج می‌برند و مرتبهٔ دیگر از تجسم آن در ذهن: من یک قسمت عمر خود را صرف مضاعف ساختن رنج و آلام خود کرده‌ام...» بهترین و ارزنده‌ترین قسمت دیوان خاقانی اشعاریست که روح متألم و عاصی او را نشان میدهد و این معنی در دو فصلی که به مرانی و شکوای وی اختصاص داده شده است مشاهده میشود.

مرانی خاقانی (مخصوصاً آنهایی که در مرگ فرزند خود سروده است) چون حبسیات مسعود سعد سلمان، توصیف‌ها و خمریات منوچهری و تغزل‌های فرخی‌شان خاصی در ادبیات ایران دارد. پسر منحصر بفرد او در بیست سالگی میمیرد و پس از آن همسرش تاب مرگ فرزند را نیاورده جان میسپارد. مرگ این دو عزیز روح شدیداً متأثر خاقانی را به خروش می‌اندازد. خاقانی نه تنها پسر خود را دوست میداشته بلکه از آن پدرانی است که بفرزند خود عشق می‌ورزند، تمام امید و آرزوهای خود را به برومندی او می‌گمارند، ذخیرهٔ سرشار و گرانبهای حیات عاطفی خود را وقف

پرورش او میکنند ، برای آنها سودائی و شوری جز برای يك موجود عزیز باقی نمی ماند و طبعاً از دست دادن آن تا اعماق وجود آنها را میگذارد، بحدیکه احياناً تحمل نور آفتاب و نشاط زندگانی رادشوار میسازد. این عکس العمل در خاقانی بشکل قصاید و غزلهای سوزناك در آمده است . نهایت در این مقام هم که خاقانی درصدد بیرون ریختن سوز درونیست و ابدآقصدهنرنمایی ندارد همان شیوه معقد و متراکم از تشبیه واستعاره ظاهر میشود. علاوه، پاره ای اصطلاحات زمان وی از قبیل «پارنج ، بیمار پرست ، دارو کده ، (بمعنی حق القدم و پرستار و داروخانه) در آنها دیده میشود . همچنین به بسیاری از عادات عصر خود که بیمار داران برای شفای عزیز خود بکار می بستند از قبیل توسل بدعا نویس و رمال و منجم و مقدسین ، نوشتن دعا با زعفران بر نی و گذاشتن در مسجد وسایر نذرو نیازها، یارسومی که در عزاداری معمول بوده است اشاره هادارد. خاقانی تأثرات خود را در این سه قصیده وترکیب بندی که از هر يك منتخباتی فراهم شده به شکل های کوناگون بیرون ریخته ، بر دردهای گدازنده خود ذره بین گذاشته است که آنها را بهتر ببیند و بهتر نشان دهد .

قوه تخیل و قدرت طبع وی در این قصاید که آیینۀ مشاعر اوست بهتر دیده میشود. اینک ابیاتی چند از قصیده شصت و پنج بیتی او که در روزهای آخر بیماری پسر - روزهایی که رفته رفته امیدها کم رنگ و شبیح مهیب مرگ محسوس تر گردیده - سروده شده است .

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
مایه جانی است از او وام نظر باز دهید^۱
بس غریبید ، از این کوچۀ شر کوچ کنید
به مقیمان نو این کوچۀ شر باز دهید
.....

بشنوید این نفس غصه خاقانی را
شرح این حادثه عمر شکر باز دهید
همه همحالت و هم غصه و همدرد منید
پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
آن جگر گوشه من نزد شما بیمار است
دوش دانید که چون بود خبر؟ باز دهید
همه بیمار نوازان و مسیحا نفسید
مدد روح به بیمار مگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمائید مگر
کاتش حسن بدان تازه شجر باز دهید

۱ - وام نظر حق النظر است . مقرر است که باج گیران در حاصل عمل
تجار نظر کرده عشر یا آنچه معمول ولایت است اخذ کنند ... و رصد
داران مقید نیستند که از فائده تجار باج گیرند بلکه از آنچه بنظرشان
در آید خواه مایه خواه فائده حق النظر گیرند (از شرح خاقانی) در
این بیت خاقانی میخواهد بگوید از حاصل عمر چیزی و سودی نمانده
پس باید خود عمر را به باج خواهان داد .

ره درماتش بجوئید و بکوشید در آنک
سرو و خورشید مرا سایه و فر بازدهید
هر عقاقیر که دارو کده بابل راست
حاضر آرید و بها بدره زر بازدهید
هدیه پا رنج طیبیان بمیانجی بنهید
خواب بیمار پرستان بسهر بازدهید
بر فروزید چراغی و بجوئید مگر
بمن روز فرو رفته پسر بازدهید
جان فروشید و اسیران اجل بازخرید
مگر آن یوسف جان را به پدر بازدهید
پیش، کان چشمه خوردرچه ظلمات کنید
نور هر چشم بدان چشمه خور بازدهید
بر دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید
پس بدستش قلم غالیه خور بازدهید



صبحگاهی سر خونین جگر بکشائید
زالبه صبحدم از تر کس تر بکشائید
آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب
سر این آتش و آن باغ ببر بکشائید

گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ
رمز تعبیر ز آیات و سور بگشائید
آری آتش اجل و باغ بیر فرزند است
رفت فرزند، شما زیور و فر بگشائید
نازنینان منا مرد چراغ دل من
همچو شمع از مژه خونا ب جگر بگشائید
خبر مرک جگر گوشه من گوش کنید
شد جگر چشمه خون، چشم عبر بگشائید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحه زاغان بحضر بگشائید
کیسوی چنک و رک بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشائید
دشمنانرا که چنین سوخته دارندم دوست
راه بدهید و بروی همه در بگشائید
این توانید که مادر بفراق پسر است
پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
پدری سوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید
تا به بیند که بیاعش نه سمن ماند و نه سرو
در آن باغ بائین و خطر بگشائید

از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست
چشم بند اهل از چشم بشر بگشاید

از زبان پسر مشرف بمرگ

در این قصیده خاقانی ابداعی کم نظیر کرده
و خود را جای جوان مشرف بمرگ گذاشته، يك يك
تأثرات، امیدهای خاموش شده، آرزوهای از دست رفته،
حسرت‌های در سینه خفه گشته او را بر می‌شمارد :
جوانی که آتش تب او را دیوانه کرده و هر چه در دل
دارد میگوید ، يك يك داواها را نوشیده و در آنها
شفا نیافته، دعاها و نذرها و تعویذها اثر ن داده و رسیدن
اجل را احساس میکند ، محکوم است، محکوم بمرگ،
از امروز تا فردا ، از این ساعت تا ساعت دیگر باید
بکام وحشتناک نیستی فرو رود ، با همه چیز وداع کند،
از نور آفتاب و لمعان حیات چشم ببوشد، از پدر و مادر
و دوستان جدا شود، برای ابد جدا گردد و در تاریکی
جاوید فرو رود؛ همه اینها دهان او را تلخ می‌سازد و
زهر ناامید را در تمام نسج های بدن خود حس میکند...
قصیده ایست ارزنده و بلند ولی نه تنها از لحاظ
استحکام لفظ و سیلان معانی، بلکه از این حیث که
مفاهیم ریخته شده در آن تنها حس کرده‌های جوان
مشرف بمرگ نیست بلکه عواطف دردناک شاعر است،
مخلوطی است از تألمات روح خاقانی و ناکامی پسر .
حتی میتوان گفت طرز احساس خود اوست ولی «اوئی» که
در قالب جوان بیمار و مأیوس از زندگی رفته است

زیرا ما نمیدانیم جوانی که مرگ را نزدیک می بیند چگونه فکر میکند . جوانها عموماً نسبت به مرگ بی اعتنائند، بلکه به تعبیر درست تر، نوعی غفلت و بیخیالی بر آنها مستولست . هر قدر انسان در زندگانی جلوتر میرود بیشتر به مرگ میاندیشد و بهتر قدر زندگانی را میداند و هنگامی گران جانی میکند که قدم به مرحله پیری میگذارد . بنابراین قصیده از زبان جوانی که « مست خطر است » سروده نشده، بلکه از زبان جوانی سروده شده که روح حساس و فکر پخته و واقع بین مرد کاملی چون خاقانی در آن حلول کرده است. قصیده خواندن نیست تمام هشتاد بیت قصیده خواندن نیست ولی در اینجا فقط ایاتی نقل شده که ساده تر و طبعاً بیشتر مبرر تألمات درونی گوینده است :-

دلنواز من بیمار شمائید همه
 بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
 من چوموئی و ، زمن تا باجل یکسر موی
 بسر موی زمن دور چرائید همه
 من کجایم، خبرم نیست، که مست خطر م
 گر شما نیز نه مستید کجائید همه
 دور مانندید ز من همچو خزان از نوروز
 که خزان رنگم و نوروز لقائید همه
 من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
 بر گل تشنه که ژاله هوائید همه

بس جوانم ، بدعا جان مرا دریابید
که چو عیسی زبر بام دعائید همه
آه کامروز تبم تیز و زبان کند شدست
تب بیندید و زبائیم بگشائید همه
بوی داروشنوم ، روی بگردانم از او
هر زمان شربت نو درمفزائید همه
تم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سر انگشت بخائید همه
گر همی پیر سحر خیز به نی برد تب
نی بپیرید و بر آن پیر گرائید همه
آمد آن ماراجل ، هیچ عزیمت دانید؟
که بخوانید و بر آن مار فسائید همه
من اسیراجلم ، هرچه نوا خواهد چرخ
بدهید ، ارچه نه چندان بنوائید همه
نی نی از بند اجل کس بنوا باز ترست
کار کافتاد ، چه در بند بنوائید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هر دو گوائید همه

جان بفردانکشد ، در دسر من بکشید
بیک امروز ز من سیر میائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
نوحه جغد کنید ، ارچه همائید همه
من کنون روزه جاوید گرفتیم ز جهان
گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظاره عام است شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ، ای دمتان همره آخردم من
بارک الله ، چه بآئین رفقائید همه
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
در سه دست از دو زبانم بستائید همه
چون نسیج سر تابوت زر اندودرخید
چون حلی بن تابوت دو تائید همه



سر تابوت مرا باز گشائید همه
خود بینید و بدشمن بنمائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
که چه دل سوخته و رنج هبائید همه

بدرود، ای پدر و مادرم، از من بدرود
که شدم فانی و در دام فنائید همه
ای طبیبان غلط گوی، چه گویم که شما
نا مبارک دم و ناساز دوائید همه
ای حکیمان رصد بین، خط احکام شما
همه یاوه است و شما یاوه درائید همه
ای کرامات فروشان، دم و افسون شما
علت افزود که معلول ریائید همه
ای کسانی که ز ایام وفا میطلبید
نوشدارو طلب از زهر کیائید همه
خشت گل زیر سرو پی سپر آئید بمرگ
گر بخشت و بسپر میر کیائید همه
هم زبالا به چه افتید چو خورشید بشام
گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

☆☆☆

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم
سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر
کارزو بد که دوات تو بزر در گیرم

بر ترنج سر تابوت تو خون میگیرم
تاش چون سیب به بیجاده مگردر گیرم
خاك پای و خط دستت گهر و مشك منند
باچنین مشك و گهر عشق ز سردر گیرم
بیتو بستان و شبستان و دبستان بکنم
اول از کنبد بنیاد هنر در گیرم
چون نبذ بر تو مبارك بر و بوم پدرت
آب و آتش به بر و بوم پدر در گیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم
خاصه کز سینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغی که بیاد نفسش بنشانم
باز هم در نفس از تف جگر در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کارزوی تو کنم نوحه تر در گیرم
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا
هر زمان مویه بآئین دگر در گیرم
هر چه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد
چون در یغش خورم اول ز پسر در گیرم

ای سہی سرونندانم چه اثر ماند ز تو
تو نمائندی و در آفاق خیر ماند ز تو

در فراق تو از این سوخته تر باد پدر
بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
بی زبان لغت آرات بتازی و دری
گوش پر ز بیق و چشم آمده در باد پدر
چشمه نور منا خاک چه ماوی که تست
که فدای سر خاک تو پدر باد پدر
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
چون حلی بن تابوت و نسیج گفت
همچنین پشت به خم روی چو زرباد پدر
زیر خاکی و فلک بر زبیرت گرید خون
بیتو چون دور فلک زیر وز برباد پدر
زانکه چون تو دگری نی و نبیند دگرت
هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
پسری کار زوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر
در مرگ زن خود

دیر خبر یافتی که یار تو کم شد جام جم از دست اختیار تو گمشد
نقش رخ آرزو بروی که بینی کاینه آرزو نگار تو گمشد
چشم بد مردم رسیده که ناگاه مردم چشم تو از کنار تو گمشد

شاعری دیر آشنا

چشم تو گردشکوفه زار سزدزانک میوه جان از شکوفه زار تو کمشد
نوبت شادی گذشت بر در امید نوبت غم زن که غمگسار تو کمشد
منت گیتی مبر بیک دو نفس عمر کانکه ز عمر است یاد کار تو کمشد



بس وفا پرورد یاری داشتم بس بپراحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد وره روشن روی کاری داشتم
من نبودم بیدل و یار اینچنین هم دلی هم یارغاری داشتم
آن نه یار، آن یاد کار عمر بود بس باآئین یادگاری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید هم بیباغ دل بهاری داشتم
بارم آمده ریخت، بیختم غم شکست کرنه باری بیخ و باری داشتم
لی بدم کاتش زمن در من فتاد کاندرون دل شراری داشتم



بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را بدکان طیبیب عشق
بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
کوئی «زبان صبر چه گوید در این حدیث»
گوید «مکن خروش» بعدا من آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکنندری
دل کرد از آب خضر شکبیا من آن کنم
یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند
ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله‌ای که فاخته میکرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم
خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

مراثی خاقانی بزن و فرزند محصور نشده درباره
بعضی از علما و بزرگان یا افراد خانواده سلطنت نیز
گفته است که برای نمونه ابیاتی چند از دو قصیده‌ای
که مربوط است به فتنه غز بر خراسان و کشته شدن
محمد بن یحیی امام شافعی نیشابور و همچنین ابیاتی
از قصیده بلندی که در مرگ سپهد لوا کیاشیر گفته
است نقل میشود .

در فتنه غز و تاراج خراسان و کشته شدن امام

محمد بن یحیی

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
از سیل اشک بر سر طوفان حادثه
خوناب قبه قبه بشکل حباب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عاقبت
از دیده نظار گیان در نقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع مرد پیر
از لرزش و هزاهز در اضطراب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت :
دردا که کارهای خراسان خراب شد
گردون سر محمد یحیی بیاد داد
معنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
اکنون بیای پیل حوادث خراب شد

تا درد و معنت است در این تنکنای خاک
معنت برای مردم و مردم برای خاک
خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
برخیز از این خرابه نا دلگشای خاک
ایمرد چیست خود فلك و طول و عرض او
دودست قبه بسته معلق و رای خاک
خاقانیا جنیبت جان و اعدم فرست
کان چرب آخُرش به از این سبز جای خاک
میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
باری نبینی این کهر بی بهای خاک

خاصه که بر دروغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
گفتی پی محمد یحیی به ماتمند
از قبه ثوابت تا منتهای خاک
بر دست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق
ای کائنات و احزنا از جفای خاک
دید آسمان که در دهندش خاک میکنند
و آگه ند که نیست دهانش سزای خاک
ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
کاین چشمه حیات مسازید جای خاک
سو گندم بخاک شریفش که خورده نیست
زو به نواله ای دهن ناشتای خاک
در امت محمد مرسل نداشت کس
فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرد روز مهلکه دندان فدای سنگ
وین کرد گاه فتنه دهانرا فدای خاک



ای قبله جان کجاست جویم^۱ جانی و بجان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم
وی ماه سبک عنان تر از عمر چون عمر گرابهات جویم

۱- منتخب از قصیده‌ایست که در وفات سیهبد کیا لواشهر سروده است

شاعری دیر آشنا

خورشیدی و برنیائی از کوه	هر صبحدم از صبات جویم
ای گوهر یادگار عمرم	چونت طلبم کجاست جویم
دریاکنم اشک و پس بدریا	در هر صدفی جدات جویم
در جانی و زانس و جانت پرسم	نزدیکی و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشق است	هم در دل آشنات جویم
ای صبر که کشته فرافی	در معرکه بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی	در دایره عنات جویم
ای مر کب عمر رفته پی کور	زانسوی جهان هبات جویم
وی بلبل جغد گشته وقت است	کز نوحه گری نوات جویم
ای روز کرم فروشدی زود	از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش	در عقده ازدهات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت	تا جان دارم وفات جویم

فحط کرم است و روزی جان

از مائده سخات جویم

شکوی

دیوان خاقانی پر است از شکایت و بدبینی. پس از مرایی، حساسترین و پراهنزازترین سروده های وی و آینه ایست روشن، هم از مشاعر و هم از اوضاع اخلاقی عصر او.

او از فقر و تنگدستی ننالیده و از مجهول ماندن قدر خویش شکایت نکرده است. هم از قرآینی که در دیوان وی پراکنده است و هم از گفته های دیگران در باره او چنین برمی آید که از حیث معاش دچار تنگدستی نبوده و از حیث معنویات مکرم و معزز زیسته و اگر به نعمت و ثروت عنصری دست نیافته از اینرو بوده است که شروانشاهان ثروت و مکنت محمودغزنوی را نداشته اند.

او نیز چون مسعود سعد سلمان بزندان افتاد ولی مدت آن دیر نپائید و از چند ماه تجاوز نکرد و قابل مقایسه با چندین سال قید و بند سلف او نیست. علاوه، خاقانی برای تعزز [بپذیرفتن شغل یا اصرار بسفر و کناره گیری از دربار] بزندان افتاد و میتوان آنرا نوعی گوشمالی با حبس تأدیبی نامید در صورتیکه مسعود سعد هدف بدگمانی و کینه توزی پادشاه وقت

قرار گرفته بود . خاقانی نیز قصایدی در حبس سروده است ولی شکایت‌های او بروز کار قید و بند او اختصاص ندارد ، بلکه بیشتر جنبهٔ عمومی دارد، قیافهٔ يك مرد بدبین و ناراضی از اوضاع اجتماع را نشان میدهد و از همین روی به منظومه‌هایی که برای موعظه و بیان ناپایداری دنیا سروده است محصور نمانده، بلکه در مقدمهٔ بسیاری از چکامه‌های مدح و ترجیعات این سیمای عبوس و بیزار از اخلاق عمومی ظاهر میشود .

این حالت یعنی فطرت بدبین و مایل به بی‌اعتمادی را باید در ساختمان مزاج عصبی او جستجو کرد، نه در اوضاع و احوال محیط اجتماعی زیرا صحنهٔ زندگانی او کمابیش همانست که قبل از وی بوده و بعد از او نیز دوام یافته و هنوز هم در ایران هست، بحدیکه بعضی ابیات او را گوئی یکی از شاعران معاصر گفته است . این سه بیت را از قصیده‌ای که در فصل چهارم منتخباتی از آن تهیه شده است بخوانید ، از تازگی و رنگینی بانتقادات عصر ما میماند :

نعمتی بهتر از آزادی نیست
 بر چنین مائده کفران چکنم
 خادمانند و زنان دولتیار
 چون مرا این نشد آسان چکنم
 دولت از خادم وزن چون طلبم
 کاملم میل به نقصان چکنم

بخاطر دارم چندی قبل وزیر بهداری وقت در مجلس سنا شمه‌ای از نادرستی کسبهٔ تهران بیان کرد و انواع خدشه و تقلب‌هایی که در خوار و بار و اغذیه یادار و هابکار می‌بندند شرح میداد و از جمله راجع بزعفران نقلی میگفت « گوشت کاورا خشك میکنند و پس از آن

با هوادی آنرا زرد و معطر میسازند
در دیوان خاقانی بیتی هست که معلوم میکند هشت
قرن پیش نیز همین ثقلب متداول بوده است :
هرجا که محرمی است خصی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
بایات دیگر در دیوان وی برمیخوریم که بگفته‌های
عبید زاکانی یا به بعضی از مطالبی میماند که امروز
جراید تهران مینویسند مانند : -

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است
کآب ز پس میخورد بر مثل آسیا

✽

مخنت همی زاید اکنون طبایع
کز این چار زن مرد زالی نبینم

خاقانی سریع‌التأثر و زود رنج است، روحی متموج
دارد، باندک مهری به هیجان آمده و از مختصر
نامالایمی برافروخته میشود. خود بدینمعنی واقف و
در ضمن دو بیت، خویشتر را به طشت مانند کرده است
که از تلنگری بسدا درمیآید و با دست گذاشتن بر آن
از خروش میافتد : -

چون طشت میان نهی است خاقانی
زان راحتها که روح را باید
چون زخم رسد به طشت بخروشد
انگشت بر او نهی بیاساید

بواسطه همین طبیعت حساس و زود رنج با استاد
و پدرخوانده و حامی خود ابوالعلاء گنجوی بهم زده
دوست و ستایشگر خویش رشیدالدین وطواط را که
در مدح یکدیگر شعرها سروده‌اند، هجو کرده است .
در دیوان وی اشعاری بلند و ستایش آمیز نسبت به
پدرش دیده میشود و هم ایبانی در هجو او . با آنکه
مادر خود را میستاید در قطعه‌ای که در مذمت ولادت

دختر خود گفته است این بیت را میخوانیم : -

مرا بزادن دختر چه خرمی زاید
که کاش مادر من هم نزادی از مادر

در قطعه‌ای دیگر این حالت زود رنجی را مطابق
نظر ما تأیید میکند که مبدأ تأثرات او ساختمان فکری
و عصبی خود اوست : -

عادت این داشتم به طفلی باز
که برنجم ولی نرنجانم
خود برنجم گرم برنجانند
که ز رنج آفریده شد جانم
همه رنج من از وجود من است
لاجرم زین وجود رنجانم
من هم از باد سر بدرم سرم
ابرم ، از باد باشد افغانم

از طرف دیگر نمیتوان منکر شد که این حساسیت
شدید غالباً ناشی از بلندی نظر و گرایش فطریست
بخوبی و زیبایی .

اشخاصی که مکارم و فضایل را میستایند ولی آنرا
سکه‌ای رایج نمی‌بینند باوضاع بدبین میشوند . انسان
آراسته بمبادی فاضله هنگامیکه اوضاع زمانه را هم‌اورد
تمنیات بلند خود نمیابد و رفتار دوستان و آشنایان را
همترازوی توقع و انتظار خود نمی‌بیند لب بشکایت
میگشاید : دوره زندگانی پر از شر و ناهلایماتست ،
فرومایکن بواسطه فرومایکی به نعمت و مقام میرسند ،
راستی و درستی ، وفا و صفا ، مردمی و حقشناسی در
همگنان کمیابست . شکایت‌های خاقانی از این قرار است
خواندن شکوای خاقانی ، از این حیث که بر
اوضاع اخلاقی عصر ما نیز منطبق میشود ، عبرت‌انگیز
است و بی‌اختیار این استفهام در ذهن نقش می‌بندد که
آیا این دور نمای مضمّن کننده‌ای که شکایت‌های

خاقانی ترسیم میکند باعث پیدایش حکومت‌های جائز
است یادوام حکومت‌های جور و ستم ، اخلاق‌عمومی
را بدین پستی انداخته است ؟

در هر صورت شکوای خاقانی کمتر از سایر
گفته‌های وی پیچیده ، عموماً ساده و روان و خود
دلیل است بر اینکه می‌خواهد مشاعر و تأثرات خویش را
بیرون ریزد ولی در انجام این امر لهجه و طرز گفتار
وی تضرع‌آمیز نیست ، زبان و لهجه مردانه است و از
تلفیقات او ، حتی در هنگام قید و بند ، روح حماسی و
طبع مغرور برق می‌سزند ، برای نمونه باز دو بیت
خاقانی و صائب را که مرور زمان تفاوت فاحشی در
طرز گفتار آنها نهاده است برابر هم می‌گذاریم :

دانی آسوده کیست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست

خاقانی



مرا بروز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم عالم دوباره بایندوید

صائب

خاقانی نزدیک‌تر باین مضمون صائب‌ابیات فراوانی
دارد که همان معنی را با لهجه‌ای دیگر بیان میکند
ولی باز عاجزانه و تضرع‌آمیز نیست :-

از این آشنایان که امروز دارم
همی نگذرد تا جفا ئی نبینم
مرا دل گرفت از چنین آشنایان
بجائی روم کآشنائی نبینم

پشت پا بدنیا

میوه مرگ است تخم آدم را	مایه زهر است نوش عالم را
کم زن این عالم کم از کم را	ایحریف عدم قدم در نه
بانگ زن خفتگان عالم را	صبح محشر میدوما، در خواب
در نورد این بساط خرم را	هین که فرش فنا بگستردهند
این معلق حصار محکم را	رخنه کردان بناوک سحری
چاک زن این قبای معلم را	پس بدست خروش بر تن دهر
نیلگون کن لباس ماتم را	یکدم از دود آه خاقانی

رنج زندگی

انصاف در جبلت عالم نیامده است
راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از موج غم فجات کسی راست کو، هنوز
بر شرط کون و فرضه عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی؟
کان نوش جانگزای ترا زسم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند؟
کو خود ز حادثات مسلم نیامده است
دزدیست چرخ نقب زن اندر سرای عمر
آری بهره قامت او خم نیامده است

آسودگی مجوی که کسرا بزیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است
در جامه کبود فلک بین و پس بدان
کاین چرخ جز سراجۀ ماتم نیامده است

هیچ نیست

کار گیتی را نوائی مانده نیست
روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت
یاد گارا کنون گیائی مانده نیست
وحشتی دارم تمام ازهر که هست
روشنم شد کاشنائی مانده نیست
زنک انده گوهر عمرم بخورد
چون کنم کاندۀ زدائی مانده نیست
کوه آهن شد غم وز بخت من
در جهان آهن ربائی مانده نیست
باعنا میساز خاقانی از آنک
خوشدلی امروز جائی مانده نیست

فقدان وفا

در این عهد از وفا بوئی نمانده است بعالم آشنا روئی نمانده است

جهان دست جفا بگشاد آوخ وفارا زور بازوئی نمانده است
فلک جائی بمو آویخت جانم کز آنجا تا اجل موئی نمانده است
به که نالم که اندر نسل آدم بدیدم، آدمی خوئی نمانده است

گریز از مردم

تاجهانست از جهان اهل و فائی برنخواست
نیک عهدی بر نیامد آشنائی برنخواست
گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا
یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخواست
خون بخون میشوی کز راحت نشانی مانده نیست
خود بخود میساز، کز همدم و فائی برنخواست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
هرگز از کاشانه کر کس همائی برنخواست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
در زمین مردمی، مردم گیائی برنخواست
کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندراو
از نوای کوس وحدت به، نوای برنخواست
میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان
کز جهان تاریکتر زندانسرائی برنخواست

نیست

در جهان هیچ سینه بیغم نیست غمگساری ز کیمیا کم نیست

خاستگی‌های سینه را نو نو	خاك پر کن که جای مرهم نیست
هیچیک خوشه وفا امروز	در همه کشتزار آدم نیست
کشت‌های نیاز خشک بماند	کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست	بگه ناله نیم محرم نیست
دانی آسوده کیست در عالم	آنکه مقبول اهل عالم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان	که جهان میزبان خرّم نیست

توقع بیهوده

منتظری تا زروزگار چه خیزد
عقل بخندد کز انتظارچه خیزد
روز و شب آبتن و توبسته امید
کز رحم این دوبار دار چه خیزد
گیر که خود هر دو باردار مرادند
چون فکنند از شکم، ز بارچه خیزد
بر سر بازار دهر خاك چه بیزی
حاصل از این خاك، جز غبارچه خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام
چون نپذیرد، ز زینهارچه خیزد
رنگ دلت یاد کار آتش عمر است
دانی از آتش که یاد کار چه خیزد

لباس کرم

دیر گاهی است تا لباس کرم
بهر قد بشر ندوخته‌اند
بر تن ناقصان قبای کمال
بطراز هنر ندوخته‌اند
یک سرسفله نیست کز فلکش
بر کله صد گهر ندوخته‌اند
نیست آزاده را قبا نمدی
که همش پاره بر ندوخته‌اند

سفلگان

امروز مال و جاه خسان دارند
بازار دهر بلهوسان دارند
در غم سرای عاریت از شادی
گر هیچ هست، هیچکسان دارند
عزت گزین به پیشگه کیتی
کان پیشگاه باز پسان دارند
از سفلگان نوای طلب کم کن
کایشان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره
کوئی نهاد آینه سان دارند
دولت باهل جهل دهند آری
خوان مسیح خرمکسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بردند
آفاق خواجگان و خسان دارند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

هر چه هست اندوه است

زان بخششی که بر در عالم شد
انده نصیب گوهر آدم شد
یا رب چه نطفه بود نمیدانم
کز وی زمانه حامله غم شد
زیر سپهر کیست نمیدانم
کز گردش سپهر مسلم شد
درم شده است کارم و در کیتی
کار که دیده‌ای که فراهم شد
ایزد نیافرید هنوز آندل
کاندر جهان در آمد و خرم شد

امانی نیست

عافیت کس نشان دهد ندهد
وز بلا کس امان دهد ندهد

روز کارم امان دهد ندهد	يك نفس تا كه يك نفس بزنم
چرخ تسکین آن دهد ندهد	در دلم غصه‌ای گره گیر است
غمگساری نشان دهد ندهد	کس برای گره کشادن دل
بحرغم را کران دهد ندهد	آخر این بادبان آتشبار
تکیه بر بادبان دهد ندهد	موج کشتی شکاف بیند مرد
داد کس آسمان دهد ندهد	ز آسمان خواست داد خاقانی

بیمقداری دانش

آسمان مرد گزین بایستی	روز دانش به از این بایستی
چشم نا آمده بین بایستی	رفته چون رفت طلب نتوان کرد
فلکم زیر نگین بایستی	گر با اندازه همت طلبم

کساد بازار هنر

هم از نای نوشی سبب کردمی	گراز غم خلاصی طلب کردمی
نکاح بنات العنب کردمی	اگر غم طلاق از دلم بستدی
بر این ابلق روز و شب کردمی	گرم دست رفتی، لگام ادب
کی از خامشی قفل لب کردمی	کلید زبان گر نبودی وبال
ادب کاشکی کم طلب کردمی	ادب داشتم دولتتم بر نداشت
بچوبش ادب را ادب کردمی	عصای کلیم ار بدستم بدی
بنخاقانی آنرا نسب کردمی	اگر در هنرها هنر دیدمی

دهر دشمن روی

پشت بر کن به چرخ کافر خوی	روی در کش زدهر دشمن روی
خرمی از مزاج دهر مجوی	مردمی از نهاد کس مطلب
کز سلامت نه رنگ ماندونه بوی	با بلاها بساز و تن در ده

شاعری دیر آشنا

دود وحشت گرفت چهره عمر آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی؟ زاهل عصر بپر انس خواهی میان انس میوی

اگر!

زین فنکنای وحشت اگر باز رستمی
خود را بآستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود
آنکه نشستمی که طنابش گسستمی
گر نواک سحر که من کار کردی شدی
شک نیستی که کرده کردون بخشمی
این کارهای من که کرده در گره شدست
بکشادمی بکایک اگر چیره دستمی
امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند
من شوخ چشم نیستم، ایکاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادت می
گر زین نحوس خانه شروان بجستمی
خاقانی گهر سخنم، ور نبود می
از جورهای بد کهران باز رستمی

وارستگی

نخستین چیزیکه در دیوان خاقانی توجه و نظرا می‌گرفت غزلهایی بود که فروغ وارستگی و عرفان از آنها می‌جهید . در این غزلها روح بلند پروازی دیده میشد که از آلودگیهای اجتماع دوری می‌گزینند و مثل اینستکه در آن ، جهشی بطرف کمال و زیبایی ، یا لافل بمکارم و فضائل هست . من برای این ترفع و استغنائی که بعدها در سراسر دیوان خاقانی بیچشم می‌آمد عنوانی جز کلمه زیبای وارستگی نیافتم و بیدرنک باید اضافه کرد که آنرا نباید با وارستگیهای فکری امثال شیخ ابوسعید و قلندری بسطامی ، یا پرش فکر و سوزندگی تصورات مولانا جلال‌الدین محمد و همچنین آزادگی حدود ناپذیر حافظ اشتباه کرد . خاقانی چون سعدی مردیست متشرع و در چهار دیوار مقررات شرعی محصور و محدود . وارستگی او در دائره امور مادی و اخلاقی باقی میماند و خود این کم ارزش و بی‌مقدار نیست . چه ، در شاعران معاصر وی چون رشیدالدین وطواط ، انوری ، ظهیر فاریابی که همه از قصیده سرایان بنامند این طبع بلند و بیزار از گدائی و گریزان از تذلل بدرگاه خداوندان زر و زور دیده

نمیشود بلکه در همه جا و همه موارد احترام بذات ،
 وقوف بشفرافت و ارزش نفس انسانی مشهود است .
 و نکته قابل دقت و تأمل که قدر خاقانی را بالا میبرد
 اینستکه این حالت و این طبع مایل بعزت و استقلال ،
 در بعضی از غزلها باقی نماند تا این شبهه دست دهد
 که فقط از لحاظ ظاهر و متداول سروده شده و یک نوع
 طبع آزمائی و تشبه بگویندگان و ارستهای چون
 سنائی است که خاقانی بوی احترام فراوان دارد . همچنین
 این حالت در قصایدیکه بعنوان موعظه و بیان تأملات
 روحی ، یا در حال شکایت از بند وزندان سروده است
 محصور نماند . در مقدمه بسیاری از مدایح وی نیز
 مناعت طبع و این روح مایل بانزوا و دوری از آرایشهای
 مادی و خلقی بچشم میخورد و همه اینها جهت سیر
 روحی و مناعت طبع شاعری را نشان میدهد که توانائی
 قریحه خود را فقط برای کسب مال و جاه بکار نینداخته
 است . در همین عصر و زمان خود ما ابیاتی بلند و پر
 از فضیلت و حاکی از وارستگی روح و مناعت طبع ،
 از شاعرانی می خوانیم که اگر آنانرا نمیشناختیم
 و از روش و خلق و سیر روحی آنان اطلاع نداشتیم
 خیال میکردیم با طبع بلند پروازی چون حافظ مواجه
 شده ایم . ما نمیتوانیم از یک بیت یا چند بیت ، حتی از
 یکی دو سه غزل شخصیت و مزاج خلقی و عقلی شاعر را
 دریابیم . بلکه از مجموع دیوان و از گفته های مختلف
 شاعر در موارد گوناگون ، باید او را شناخت و بنظر
 من خاقانی یکی از آن شاعران است که قطع نظر از
 مدایح ، دارای طبعی منیع بوده و مقاصدی برتر از
 آنچه مدیحه سرایان داشته اند تعقیب نمیکرده است و
 از این حیث وجه مشابهتی با سعدی قصیده سرا پیدا
 میکند ، چنانکه قصاید موعظه و تأملات روحی ، او را
 به سنائی نزدیک میسازد .

برون از جهان تکیه گاهی طلب کن
ورای خرد پیشوائی طلب کن
قلم بر کشو بر دو کیتی رقم زن
قدم درنه و رهنمائی طلب کن
جهان فرش تست آستی بر وی افشان
فلک عرش تست استوائی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو
شو از نیستی توتیائی طلب کن
چو در کنبدی هم صف مرد گانی
ز کنبد برون شو، بقائی طلب کن
خدایان رهن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی طلب کن
مر این پنج دروازه چار حد را
به از هفت ونه پادشائی طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنائی طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین
بزیر کلیم گدائی طلب کن

به سیران مده نوشداروی معنی
 ز تشنه لبان ناشتائی طلب کن
 بیایغ دل ار بلبیل درد خواهی
 بخاقانی آی و نوائی طلب کن

نعمت آزادی

لب بفریاد نفس ران چکنم	غصه بندد نفس، افغان چکنم
دست ندهد، طلب آن چکنم	نا مرادیست چو معلوم امید
واکشادن همه نتوان چکنم	رشته جان مرا صد گره است
نگشایند بدنندان چکنم	دوستانم گره رشته جان
چون نبینم سر و سامان چکنم	کار خود را ز فلک همچو فلک
دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم	چرخ چون چرخ زنان نالانست
همچو شب سوخته دامان چکنم	چرخ را هر سحر از دود نفس
چون شفق سرخ گریبان چکنم	خاک را هر شبی از خون جگر
دیده از غم نمک افشان چکنم	چون بر اینخوان نمک از بی نمکیست
گر نمک نیستم افغان چکنم	بر سر آتش از این بی نمکی
بر سر سوزن طفلان چکنم	همچو ماهی سرخویش از پی نان
آب رخ ریزد بر نان چکنم	کوئیم نان زدر سلطان جوی
بوسه زن بر در سلطان چکنم	لب خویش از پی نان چون دوان
در سر کار دهان جان چکنم	همچو زنبور دکان قصاب
با چنین مملکه طفیان چکنم	تاج خرسندیم استغنا داد
بر چنین مائده کفران چکنم	نعمتی بهتر از آزادی نیست
خشک دارد سر پستان چکنم	مادر بخت فسرده رحم است
دل از آبیچ آید شادان چکنم	طبع غمگین چکنم ز آنچه گذشت
ننگ خشک و تر کیهان چکنم	همتم بر سر کیهان خورد آب
در دکان کوره و سندان چکنم	کاوه ام، پتک زنم بر سر دیو
چون مرا آن نشد آسان چکنم	خادمانند و زنان دولتیار

دولت از خادم وزن چون طلبیم	کاملم میل به نقصان چکنم
همه نا کامی من کام من است	کرد کام اینهمه جولان چکنم
من بهمت ، نه بآمال زبم	با امل دست به پیمان چکنم
چون بدریانه صدف ماندونه در	زحمت ساحل عمان چکنم
فرقت شهد مراسوخت چوموم	وصلت مهر سلیمان چکنم
آه و دردا که بشروان شدنم	دل نفرماید درمان چکنم
چون مرا درو طر آسایش نیست	غربت اولیتر از اوطان چکنم
آب شروان بدهان چون زده ام	یاد نان پاره خاقان چکنم
دوسه ویرانه در آن شهر مراست	چون نیم جفد بویران چکنم

فرار از محدود و متداول و زشتی

درخت وفارا کنون بر که ریزاست	از این برک ریز وفا میگریزم
که از سایه غیر سر میره انم	که از خود چوسایه جدا میگریزم
چو بیگانه ای مانم از سایه خود	ولسی در دل آشنا میگریزم
دلدم دردمند است وهم درد بهتر	طیبب دلم کز دوا میگریزم
مرا چشم درداست و خورشید خواهم	که از زحمت توتیا میگریزم
دهان صبا مشك نکهت شد از می	بیوی می اندر صبا میگریزم
بگوبامغان که آب کاری شماراست	که در کار آب شما میگریزم
بانصاف دریا کشانند کافجا	ز جور نهنگک عنا میگریزم
بمن آشکارا ده آن می که داری	به پنهان مده کز ریا میگریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم	که از سبحة پا رسا میگریزم
مراسجده که بیت بنت العنب به	که از بیت ام القری میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن	پس از هر دو تن در خدا میگریزم
من آن دانه دست کشت کمالم	کزین عمر سای آسیا میگریزم
گریز انم از کائنات اینت همت	نه اکنون که عمر بست تا میگریزم
چو غوغا کند در دلم نامرادی	من اندر حصار رضا میگریزم

استغنا و ترفع

بحمدالله از هیچ غم غم ندارم	در این دامکه ارچه همدم ندارم
که کس را در این باب محرم ندارم	مرا بامن از نیستی هست سری
سر صحبت خویشتم هم ندارم	ندارم دل خلق و گراست خواهی
سر خویشی هر دو عالم ندارم	چو از عالم خویش بیگانه گشتم
که از هیچ مخلوق همدم ندارم	بسیرغ مانم ز روی حقیقت
که این هر دو معنی از او کم ندارم	بنام و بوحدت چنو سرفرازم
که حاجت بجوا و آدم ندارم	مرا کشت وزادست در طینت دل
که پروای موسی و بلعم ندارم	مرا عزو ذلی است در راه همت
قد خویش چون ماه نوخم ندارم	به پیش کس از بهر یک خنده خوش
دگر جامه حرص معلم ندارم	چو در سبز پوشان بالا رسیدم
سزدگر ز مشک کسی شم ندارم	بکافور عزلت خنک شد دل من
تمنای جلاب و مرهم ندارم	دهن خفک و دل خسته ام لیکن از کس
یکی لقمه بی شربت سم ندارم	به پای زهر کس ننگم، گرچه برخوان
بیاد طمع طبع خرم ندارم	بدیو امل عقل غره نسازم
چو مرد از پیش هیچ ماتم ندارم	از آنم بماتم که زنده است نفسم
از آن دیده را هیچ بی نم ندارم	گلستان جان آرزومند آبت
طربگاه جز هفت طارم ندارم	چو از حبس این چارارکان گذشتم

حماسه روحانی

خود را ز دو کون بر سر آرم	دارم سر آنکه سر بر آرم
همت ز وجود بر تر آرم	برهامة رهروان کنم پای
تا رخس عنان قد در آرم	بر لاشه عجز بر نهیم رخت
در زیر نگین مسخر آرم	این دار خلافت پدر را
بر کوهه چرخ اخضر آرم	وین هودج کبریای دل را
خلوت کنم و دمی بر آرم	بیواسطه خیال با دوست
ماننده حلقه بر در آرم	در حجره خاص او فلک را

شب را ز برای زنده ماندن
گر پرده دری کندم صبح
تا نفخه صور همبر آرم
از دود دلش رفوگر آرم
خاقانی را مجاور آرم
در کعبه شش جهت که عشق است

قدری تصوف و عرفان

تا حضرت عشق را ندیمیم	در کوی قلندران مقیمیم
هم می‌کده را خدایگانیم	هم درد پرست را ندیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم	جوشنده نه از غم جحیمیم
ما بنده اختیار یاریم	آزاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم محدث است گو باش	ما باری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال	از یوسف خویش یا شمیمیم
آن آتش را که عشق ازو خاست	گاه ابراهیم و که کلیمیم
بس روشن سینه‌ایم اگر چه	در دیده توسیة کلیمیم
اصل گهر از خلیفه داریم	عالی نسیمیم اگر یتیمیم
اینست که از برای یکدم	در چارسوی امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات	موقوف امانت عظیمیم

چه غم؟

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی	عقده سودا گشودمی چه غمستی
غم همه ز آنست کاشنای نیازم	گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر بمشامی که بوی آزشنودم	بوی قناعت شنودمی چه غمستی
نخم ادب کاشتم در ریخ درودم	گر بر دولت درودمی چه غمستی
اینکه خرد را درملوک نمودم	گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بد گهر اثر استودم از گهر طبع	گر گهری راستودمی چه غمستی
سر مه عیسی که خاک چشم حوار هست	گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر زپی ساز کار در الف آرز	سین سلامت فزودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهدومی کوش	گر من از این دست بودمی چه غمستی

آزادگی و فراغت از همه چیز

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم
الصبح ایدل که از کار دو عالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی بنخاکی باختیم
وان دگر عالم گرو دادیم و از کم فارغیم
عقل اگر در کشت زار خاک آدم ده کیاست
ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
عشق داریم از جهان گرجان نباشد گومباش
چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم
محرم از بهر نهانکاران بکار آید حریف
ما که پیدا می خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی است
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا
هر چه زخم آید ببوسیم و زمرهم فارغیم
گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید
مانه دین داریم و نه دل و ز شما هم فارغیم

چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
لاف آزادی زنی با ما مزین باری که ما
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد وز زمزم فارغیم

قوت روح

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم
هیچ کسانرا بنقد از همه محرم تریم
گر بقبولی که هست دولتیان خرمند
ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نه‌ای
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم نر گل تر کمتریم
گفتی خاقانیا کز غم تو بیغمیم
گر تو ز ما بیغمی ما ز تو بیغم تریم

قفلی برای دهان

از همه عالم کران خواهم کزید	عشق دلجوئی بجان خواهم کزید
دولت يك روزه در سودای عشق	بر همه ملك جهان خواهم کزید
آفتابی از شبستان وفا	بی سیاس آسمان خواهم کزید
چشم من دریای گوهر هست لیک	گوهری بیرون از آن خواهم کزید
با خیال یار نا پیدا هنوز	خلوتا کاندرا نهان خواهم کزید
گر نیابم یار باری بر امید	همنشین غم نشان خواهم کزید
گوشه‌ای از خلق و کنجی از جهان	بر همه کنج روان خواهم کزید
زیر این روئین دژ زنگا خورد	هر سحر که هفت خوان خواهم کزید
چون بیسازار جوانمردان رسم	در صف لالان دکان خواهم کزید
بردگان قفل گر خواهم گذشت	قفلی از بهر دهان خواهم کزید
چون مرا آفت ز کفتمن میرسد	بی زبانی بر زبان خواهم کزید

دست افشاندن بر خاقان و خان

اهل بایستی که جان افشاندمی	دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا يك اهل ماندی بر زمین	آستین بر آسمان افشاندمی
شاهدانرا گر وفائی دیدمی	زرو سر در پایشان افشاندمی
گر مرا دشمن زمن دادی خلاص	بر سر دشمن روان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی	هر خدنگی کز کمان افشاندمی
لعل تاج خسروان بر بودمی	بر سفال خمستان افشاندمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی	دست بر خاقان و خان افشاندمی

باز يك غريب و نا مترقب ديگر !
کوئی دیوان خاقانی برای آشنایان تازه بایستی
آبستن غریب و نامنتظر باشد : خاقانی متشرع و مقید
بظواهر امور تا حد مردمان قشری ، چون خیام و حافظ
از باده کساری سخن میگوید !

سخن گفتن از باده و مستی میان شاعران امری رایج
بوده و هست ، نهایت در زبان عرفای بزرگی چون سنائی
و عطار و جلال الدین وجه تعبیر و وسیله ایست برای
ادای معانی دیگر. اما خیام برخلاف آنان از باده
میخواهد و در حافظ بهر دو صورت آمده ، گاهی وجه
تعبیر است و برای بیان مقاصد دیگری بکار رفته و
گاهی حقیقت آنرا میخواهد. سعدی کمتر از باده کساری
دم زده و آنچه در این باب گفته ، کوئی قصد انشائی در
کار نبوده ، صورتی ظاهر و قالبی است برای بیان شور
عشق . اما میان قصیده سرايان توصیف مجالس بزم و
ستایش باده خیلی متداول ، هم زمینه ایست برای رسیدن
بمدح و هم از میل غریزی خود دم میزنند. باده ستائی
رودکی ، فرخی ، منوچهری حاکی از رندی و طبع
مایل بخوشی آنانست و ابدأ قرینه و امارتی موجود

نیست که جز آنچه گفته‌اند خواسته باشند . خاقانی نیز چنین بوده ، وصف‌های دقیق و گوناگون او از باده ، ستودن باده‌گساری بامدادی [بحدیکه صبحی و صبح مکررترین موضوعی است که از زبان وی بکثرت جاری شده] او را شیفته باده نشان می‌دهد ولی با این تفاوت قابل تأمل و ملاحظه که از این حیث به خیام و حافظ نزدیک می‌شود : تنها عیاشی او را به باده‌گساری نمی‌کشاند ، آنرا بعنوان گناه مرتکب نمی‌شود، نوعی اباحت فکری از آن استشمام می‌شود و غرابت از اینجا سرچشمه می‌گیرد زیرا او چون خیام و حافظ پا را از خط بیرون ننهاده و در دائرة مقررات محصور مانده است .

کسیکه فلسفه را گمراهی و موازین عقلی را غیر قابل اعتماد دانسته و مقررات خشک را یگانه پناهگاه عقل انسان فرض می‌کند ؛ کسیکه با شوق و التهاب دو مرتبه زیارت کعبه می‌شتابد و آن مدایح بلند ایمان زای را در وصف کعبه و مدح رسول اکرم می‌سراید ، حتی يك قطعه از مدایح خود را بعنوان تقدیم به پیغمبر در مرقد وی دفن می‌کند و آنوقت مشتی خاک از آنجا برداشته و چون غنیمت نایابی با خود می‌آورد و در وصف آن می‌گوید :

صبح وارم کآفتابی در نهد آورد دام

آفتابم گز دم عیسی نشان آورده‌ام

و این ستایش را در ۸۸ بیت قصیده‌ای بلند و رسادنبال

می‌کند - چنین کسی چگونه در جای دیگر می‌گوید

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان

تو محرم می‌باش و مکن کعبه ستائی

یا میکده یا کعبه ، و یا عشرت و یا زهد

اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوایی

اگر دقیقی « شراب لعل » را می‌ستاید با « کیش

زردشتی، میستاید! نه با کیش مسلمانی. کسیکه تقیدش بظواهر شرع اورا بقیافه قشریان خشک و متمصب درمیآورد چگونه ایبائی میسراید که حتی خیام و حافظ در مقام باده ستائی بدان تعبیرات جری و گستاخانه دست نمیزنند.

حافظ ایبات زیادی دارد که بوی اباحه از آنها میآید ولی همه آنها قابل توجیه است زیرا باده کساری را در مقابل عمل ناپسند دیگری قرار میدهد:

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش



فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

در این موارد حافظ میگوید باده کساری با همه حرمت از ریا و خوردن مال وقف بهتر است. خیام نیز گاهی چنین میکند:

تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوار تریم

اما هیچیک از دو وارسته آزاد فکر صراحت تعبیر را به گستاخی این بیت خاقانی نرسانده اند

مرا سجده که بیت بنت العنب به
که از بیت ام القری ۲ میگریزم

غرابت و شبه تناقضی که از باده ستائی خاقانی بذهن میرسد مرا بیاد تفکرات دقیق و عبرت زای یکی از کاردینالهای خوش فکر و اتیکان انداخت. او همین طور

-
- ۱- دقیقی چهار خصلت دوست دارد
به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یا قوت رنگ و ناله چنگ
شراب لعل و کیش زرد هشتی
- ۲- ام القری کنیه شهر مکه است. و بیت ام القری کنایه از خانه کعبه.

که باوضاع آئین خود میاندیشید ، از متناقضاتی که در راه و رسم کلیسای کاتولیک موجود است به تعجب افتاده و با خود میگفت :

« راه و رسم آئین ما مر موز و غامض است، جامعهٔ »
« کلیسا از عناصر متخالف و افکار متناقض تشکیل شده، »
« است: هم مردمان نوع دوست و بلند نظر، هم متشرعین، »
« خشک فشری ، هم اصلاح طلبان روشن فکر، هم »
« کشیشان احمق و عامی ، هم آزادگان سرکش ، هم، »
« خشک مقدسان متعصب ؛ پاپ های سیاستمدار و، »
« خواهران پرستار تارك دنیا، روحانیان خوشگذران »
« و خوش معاشرت و حتی آزاد فکran مخالف کلیسا ، »
« را دريك واحد جمع کرده است. از مؤمنین اذعان، »
« مطلق باصول را میخواهد ولی در اجرای آن اصول »
« هر گونه مسامحه ابراً روا میدارد . فقر و بی اعتنائی، »
« به جیفهٔ دنیوی را بر کشیشان لازم می شمارد و لسی، »
« بواسطهٔ بانک و اتیکان همه گونه معاملات، »
« رباخواری و سفته بازی را اجازه میدهد. دستور قناعت »
« و وارستگی از علايق مادی میدهد و خود املاك روى »
« املاك باسم خویش ثبت میکند . توبه زناکار را، »
« می پذیرد و او را می بخشد ولی مسیحیان اصیل (۱) ، »
« و مقدس را به اسم اینکه مطیع دربار پاپ نیستند، »
« یا انحرافی در اصول عقاید نسبت به مقررات کلیسای، »
« کاتولیک دارند تکفیر میکنند . نسبت باصلاح طلبان، »
« با ایمان و شریف خود سختگیر و بی اغماض است، »
« ولی با کسانی که خواسته اند اقتدار او را محدود، »
« و حتی از بین ببرند قرارداد دوستانه می بندد . . . (۱) ، »

۱ - Hérétique

۱- اشاره ب مهاد و اتیکان و دولت موسولینی است.

کوئی این تناقض و این کارهای غیر قابل توجیه
و تعلیل در همه ملت ها و همه کشورها بوده است :
شهید ثالث ، عالم بزرگ و روحانی مقدسی چون
شیخ احمد احسائی را نجس میگوید و تکفیر میکند
ولی حاکم فاسق و فاجس و ظالم و متعدی قزوین را
بآغوش باز می پذیرد !

سهروردی مقدس و عین القضاة فاضل را میکشند
ولی امرای ملحد مغول یا سلاطین مرتکب تمام نواهی
را میستایند .

چه ضرر دارد بادهستانی خاقانی را نیز از نوع این
تناقض و تخالفی که بر جامعه بشر حکومت میکند
فرض کرد . در هر صورت این قسمت از گفته های او جنبه
دیگر روح او را نشان میدهد که گاهی بسرحد
قلندری میرسد .

کعبه نشینان ریالی

چون صبحدم عید کند نافه نمائی
بگشای سرخم که کند صبح نمائی
آن جام صدف ده که بخندد چو دم صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
درخمکده زن نقب که در طاق فلک، صبح
هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوائی
چون پوست فکندوز دهان مهره بر آورد
این افعی پیچان که کند عمر کزائی
می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانک
دل مرده در این دخمه پیروزه و طائسی
بازیچه شمر گردش این کنبد نارنج
گر طفل نه ای سغبه بازیچه چرائی
جام است چواشک خوش داود و همه بزم
مرغان سلیمان و پر یروی سبائسی
بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت :
ای عقل چه درد سری، ای می چه دوائی (۱)

۱ - نظین از حافظ :

زیاده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی زوسوسه عقل ییخبر دارد

در کاسه سردیگ هوس پختن تو چند ؟
هین باده خام آر و مکن خام درائی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه ستائی
احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
عریانی بیرون و درون لعل قبائی
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم
ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی
هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به
از طاعت آن کعبه نشینان ریائی
برزال سیه موی، مشاطه شده چنگی
بر طفل حبش روی ، معلم شده نائی
بربط نگر آبتن و نالنده چو مریم
زاینده روحی که کند معجزه زائی
بر کاس رباب آخور خشک خر عیسی است
کز چار زبان میکند انجیل سرائی
نای است یکی مار که ده ماهی خردش
پیرامن نه چشم کند مار فسائی
دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن
در حلقه سگ تازی و آهوی ختائی

شکافی در پرده ریا

راز مستان از میان بیرون فتاد
الصبح آواز از آن بیرون فتاد
ساقی از قیغال خم می راند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی برفشاند
زاوکلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قرا کبودی چاک زد
ساغریش از بادبان بیرون فتاد
باد دستار مؤذن در ربود
کعبتینی از میان بیرون فتاد
سبحه در کف میگذشتم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد خام
خوردم وهوش از روان بیرون فتاد

يك نشان از درد بردرّاعه مانده
دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنین خاقانیا
خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

از مسجد به میخانه

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچه زر ز آسمان آمد برون
چهره آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی
همچو فستق ز استخوان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کز میکده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون

عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و درمیخانه برد
بامن از راز نهان آمد برون
گفت: می خور تا برون آئی زیوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پائی کز جهان آمد برون
چون خیال دلبران

زانسوی کوه است آفتاب، از بوی می مست و خراب
از سر بر آرد نیم خواب، افتان و خیزان آیدت
چون رطلها رانی کران، خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران، ناخوانده مهمان آیدت
هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو
یک جرعه کن درکار او، آخر چه نقصان آیدت
چون جرعه ها کردی روان باری بهش باش آن زمان
کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت

زانگشت ساقی خون رز

ساقی فریب آمیزین، مطرب نشاط انگیزین
بازارمی ز آن تیزبین، مرسوم جان راتازه کن
زانگشت ساقی خون رز، بستان وزان انگشت مز
برزاهدان انگشت کز، باشاهدان جان تازه کن
خوش عطسه روزاست می، ریحان نوروزاست می
دُرشب افروزاست می، زان در شبستان تازه کن

دختر آفتاب

سر مستم و تشنه آب در ده	آن آتش کون کلاب درده
در ججله جام آسمان رنگ	آن دختر آفتاب درده
آن خون سیاوش از خم جم	چون تیغ فراسیاب درده
یا قوت بلور حقه پیش آر	خورشید هوانقاب درده
تا زاتش غم روان نسوزد	آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم کون کند خاک	آن لعل سهیل تاب درده
مندیش که آب کارمارفت	آوازه کار آب درده
کس درده نیست جمله مستند	بانگی بده خراب درده
خاقانی را دمی بخلوت	بنشان و بدو شراب درده

بر بستن چشم عقل

در صبح آن راح ریحانی بخواه	دانه مرغان روحانی بخواه
ساغری چون اشک داودی برنگ	از پریروی سلیمانی بخواه
دیدبان عقل را بر بند چشم	چشم بندش آنچه میدانی بخواه
زاهدانرا آشکارا می بده	شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه

جام جم کن، جرعه بر جانان بریز
عذر تشویر از پشیمانی بخواه
گر بمستی دست یابی بر فلک
زو قصاص جان خاقانی بخواه

توصیف می

آفتاب ار سوار شد بر شیر
هست می شیر آفتاب سوار
جرعه‌ای گر بر آسمان بخشی
شود از خفتگی زمین کردار
ور زمین را ز می دهی جرعه
کردد از مستی آسمان رفتار
مارکز روی زهد خاک خورد
ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کآب عنب خورد بر ناک
بارد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسایان هست
لب دریا و مرغ بسو تیمار
پارسا را چه لذت از عشرت
خنفسا را چه نسبت از عطار !؟

غزل

اشتهار خاقانی بقصیده سرائی - آنهام قصایدی که به فخامت الفاظ و صلابت ترکیب و دشواری نفوذ بذهن موصوفند - شائبه غزلسرائی را از وی (مانند ناصر خسرو) دور میکرد. غزل شیوه‌ایست خاص و از هر طبعی، هر قدر هم قادر و مستولی بر ادب باشد، جاری نمیشود: فرخی سیستانی با همه توانائی قریحه و با تفلزهای نفز و صحنه‌های شوخی که در قصاید خود دارد بیش از چهل غزل متوسط نسروده و شاید نشود از مجموع آنها بیش از ده تا ۱۵ بیت انتخاب کرد. از اینرو در دیوان خاقانی برخورد با غزلهای رقیق، با غزلهایی که رایحه و ارستگی و عرفان از آن متصاعد بود، و خواندن ابیائی که گوئی از طبع موزون حافظ ریخته‌است، بکلی غیر مترقب و عکس‌العمل آن در ذهن من این بود که شاعری خاقانی را باید در غزلیات وی جستجو کرد، نه در قصاید او. آغاز آشنائی با وی از همین جا شروع و بصحنه قصاید وی کشانیده شد.

فقط چیزیکه باید افزود اینست که همه غزلیات خاقانی در متن شعر غنائی قرار ندارد و از اینرو ترتیبی که دکتر ضیاءالدین سجادی در تدوین غزلیات او پیش گرفته و بر دو قسمتشان کرده ، بخشی را تحت عنوان « فصاید کوچک » قرار داده و قسمت دیگر را غزلیات نامیده است، کاملاً موجه بنظر میرسد؛ زیرا بسیاری از این قطعات، گرچه از حیث قالب و عده ابیات بشکل غزل است ولی غزل نیست ، فصاید کوچکی است که در آن شکواها ، تأثرات و اندیشه‌های خاقانی ریخته شده و این مزیت را هم داراست که در مدح و ستایش کسی نیست .

غزل‌های خاقانی حتی آنهاییکه غنائی است و از عشق دم میزند گاهی از حیث وزن و آهنگ و صلابت تعبیرات و تشبیهات و لهجه فحل و مردانه به قصیده میماند از قبیل :

تیره زلفا! باده روشن کجاست؟

دیروصلا! رطل مردا فکن کجاست؟



در عشق ز تیغ و سر نیندیشم

در کوی تو از خطر نیندیشم



رخ تو رونق قمر بشکست

لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزه تو بیرون ناخت

صف عقلم بیک نظر بشکست

بر در دل رسید و حلقه بزد

پاسبان خفته دید و در بشکست

اگر تعبیرات غزلسرایان بعد از حافظ و مخصوصاً دوره صفویه به بعد را ، برای آلوده شدن به خضوع و تذلل بیش از اندازه، نپسندیم، این لهجه‌ای که رعد و برق مبارزه از آن می‌جهد و آدم خیال میکند شاعر با معشوقه خود دعوا دارد، نیز برای بیان حالات عشق چندان مناسب بنظر نمی‌رسد .

علاوه بر این پاره‌ای تکلفات که شاید در قصیده قابل اغماض باشد و در شعر غنائی مطبوع و روا نیست در بعضی از غزلیات خاقانی دیده میشود : در غزلی التزام با آوردن کلمه « بنفشه » در هر مصراع کرده است :
پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه‌وار
لبها بنفشه‌وار ز تب‌های بیقرار

در غزلی دیگر (کرچه در سه بیت آخر بمدح پرداخته و از اینرو میتوان آنرا جزو قصاید کوچک دانست) به آوردن کلمات عیسی یا مسیح و مریم ملتزم شده است :

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست
عود الصلیب من خط ز ناز سان اوست

همچنین در غزلی، دو کلمه عشق و عاشق در هر بیت و در غزلی دیگر کلمه شکوفه را در تمام ابیات التزام کرده و در غزل غریبی قسم‌نامه‌ای ترتیب داده است که در ۱۵ بیت آن بیک یک اجزای صورت و اندام معشوق و پس از آن باشک و آه خود سوگند یاد کرده است تا در سه بیت آخر باین نتیجه برسد :

که مرا تا دل و جانست بجای
جای باشد بدل و جان منت

با وجود همه این ملاحظات در غزل، با خاقانی زودتر
آشنائی روی میدهد زیرا شیوه بیان او از غموض و
دشواری رها و زبان نرم و لهجه عاشقانه میشود و
از حیث کیفیت آینه‌ای بیفتش‌تر برای منعکس کردن
انفعالات او میگردد، مضمونهای دقیق، و تعبیرات
ساده در آنها زیاد هست.

چون مبنای انتخاب من از خاقانی بر موضوع قرار
داشت نه شکل ظاهری و اصطلاحی اشعار، بعضی از
غزلهای خوب او در زیر عنوانهای مختلف این زبده
آمده و در این فصل فقط غزلهایی میخوانید که جنبه
غنائی دارند ولی در مرور بغزلیات خاقانی باید همیشه
در نظر داشت که يك قرن پس از وی سعدی و دو قرن
بعد حافظ با غزلهای مترنم خود تمام غزلسرایان
را تحت الشعاع در آورده‌اند.

ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا
بزیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا
ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته‌ام
ز لعل در بر هر سنگ دامن‌ی است مرا
برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنی است مرا



ترك خواهش کن و باراحت و آرام بنخسب
خاطر آسوده از این گردش ایام بنخسب
در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
شب دراز است دمی در قفس و دام بنخسب
گر بخورشید رخی کرم شود آغوشی
تا دم صبح قیامت ز سر شام بنخسب
بالش ازخم کن و بستریکن از لای شراب
بگذر از ننگ، مبرا بشو از نام، بنخسب



کار عشق از وصل و هجران در گذشت
درد ما از دست درمان در گذشت
کار صعب آمد بهمت بر فرود
کوی نیز آمد ز چوکان در گذشت

در زمانه کار کار عشق تست
از سر این کار نتوان در گذشت
جوی خون دامان خاقانی گرفت
دامنش چه؟ کز گریبان در گذشت



مرا دانه دل بر آتش فتاده است
از آن نعره من چنین خوش فتاده است
من آن آب نادیده نخل بلندم
که از جان من درمن آتش فتاده است
غلط گفته‌ام نخل چه؟ کز دو دیده
چو نیلوفر آب مفرش فتاده است
دلیم عافیت می‌شمارد بلا را
بنام ایزد این دل بلاکش فتاده است
منه بیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش است ارچه دلکش فتاده است



زان زلف مشک رنگ نسیمی بمافرست
یک بوی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد مدد جان ما از اوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست

چون آگهی که شیفته و کشته توایم
روزی برای مازی و ریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
قندی ز لب بدزد و بما خوبها فرست
بردار پرده از رخ و از دیده های ما
نوری که عاریه است بخورشید وافرست
گاهی بدست خواب پیام خیال ده
که بر زبان باد سلام وفا فرست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست
باری گر اینهمه نکنی مردمی بکن
از جای برده ای دل او ، باز جا فرست



دل شد از دست نه جای سخن است
آنچه در آینه بینم نه منم
گل ز باغ رخت آنکس چینه
کرده ام توبه ز می خوردن لیک
نر توام جای نظلم زدن است
پرتو نست که سایه فکن است
که چو گل زرتش در دهن است
لب میگون تو توبه شکن است



چرا نهم ؟ نهم دل بر خیالت
پیویم ، بو که در گنجم بکویت
مرا پرسى که دل داری ؟ چه گویم
خیالت دوش حالم دید گفتا :
چرا ندهم ؟ دهم جان در وصال
بجویم ، بو که در یابم جمالت
که بس مشکل فتاده است این سؤال
که دور از حال ما زار است حالت

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز مماناد، ار بماند بی خیالت



بگشا نقاب رخ که زره بر در آیمت
 بر بند عقد در که کنون در بر آیمت
 بنشان خروش زیور و بنشین به بانك در
 کز بس خروش، زارتر از زیور آیمت
 مهتاب وار در خزم از روزن آنچنانك
 نگذاردم رقیب که سوی در آیمت
 یا از کنار بام چو سایه در اقامت
 یا از میان خانه چو ذره در آیمت
 رفتم که از پی تو بدامن زر آورم
 و اینك چو دامن تو همه تن زر آیمت
 از شرم آنکه نیست ره آورد به زجان
 چون زلف تو بلرزه، فکنده سر آیمت
 چون ماه سی شبه که بخورشید در خزد
 اندر خزم ببزمت و در بستر آیمت



ز آتش اندیشه جانم سوخته است وز نف یارب دهانم سوخته است
 سوز غمها کار من کرده است خام خامی گردون روانم سوخته است
 شعله‌های آه من در پیش خلق پرده راز نهانم سوخته است
 دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند؟ برق محنت همچنانم سوخته است

شعر من زان سوزناك آمد كه غم خاطر گوهر فشام سوخته است



چه نشینم كه فتنه بر پایست
هر چه بایست داشتم الحق
صبر با این بلا ندارد پای
بیخ امید من ز بن بر کند
از كه نالش كنم؟ ز كار گزار
رایت عشق پای بر جایست
محنت عشق نیز می بایست
میگریزد نه بند بر پایست
آنكه شاخ زمانه پیرایست
یا از آنكس كه كار فرمایست؟



فلك در نيكویی انصاف دادت
جهان از فتنه آبتن شد آروز
بشام آورد روز عمر ما را
سر كردن كشان كردن نهادت
كه مادر در جهان حسن زادت
امید وعده های بامدادت



عقل از عشق تو سر كردان بماند
در ره سر كشتگی عشق تو
چون ندید اندر دو عالم محرمی
هر كه چو كان سر زلف تو دید
هر كه سر كم كرد و دل در كار تو
هر كه جست آب حیات از امل تو
چشم جان در روی تو حیران بماند
روز و شب چون چرخ سر كردان بماند
آفتاب روی تو، پنهان بماند
همچو كوئی در سر چو كان بماند
چون سر زلف تو بیسامان بماند
جاودان در ظلمت هجران بماند



دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند
در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند
لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد
كو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شو آینه حاضر کن در خنده بین آن لب
گر، دیده نه ای هرگز کاتش کهر افشاند

صد يك حسن تو نوبهار ندارد
عشق تو گر برقرار کار بماند
بر تو مرا اختیار نیست که شرطست
ایدل خاقانی از سلامت بس کن
طاقت جور تو روزگار ندارد
کار جهان تا ابد قرار ندارد
کأنکه ترا دارد اختیار ندارد
عشق و سلامت بهم شمار ندارد

✧

با یاد تو زهر بر شکر خندند
در ماه تو از چه روی میخندی
عاشق همه زهر خندد از عشقت
آنجا که تو تیر غمزه اندازی
و آنجا که من از جگر کشم آهی
من در غم تو عقیق میگیرم
چون لعل تو بیند اشک خاقانی
با روی تو شام بر سحر خندند
کانروی با آفتاب بر خندند
گر عشق اینست از این بتر خندند
آفاق بر آهین سپر خندند
عشاق بر آتش سفر خندند
دائم که عقیق تو شکر خندند
از شرم چو گل به پوست در خندند

✧

باغ جان را صبحی آب دهید
بزبان صراحی و لب جام
شاهد روز در دو حجره خواب
بار نامه بکار آب کنید
دل بکیسوی چنگ در بندید
پیش کز غم بناخن آید خون
غصه ها ریخت خون خاقانی
وان شفق رنگ صبح تاب دهید
هاتف صبح را جواب دهید
حاضر آمد طلاق خواب دهید
کار نامه خرد بآب دهید
جان بدستینه رباب دهید
ناخنان را بمی خضاب دهید
سر به مهرش بافتاب دهید

✧

اندر آ ایجان که در پای تو جان خواهم فشاند
دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
گر چو چنگم در بر آئی زلف در دامن کشان
از مره يك دامت لعل روان خواهم فشاند

بس کن از سر که فشاندن ز آن لب میگون که من
دل بر آن میگون لب سر که فشان خواهم فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم
من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند



آنچه تو کردی بتا نه شرط وفا بود
غایت بیداد بود و عین جفا بود
قول تو دانی چه بود؟ دام فسون بود
عهد تو دانی چه بود؟ باد هوا بود
مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست
لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود
از تو و بیداد تو ننالم کاؤل
دل بتو من دادم و گناه مرا بود



نی دست من بشاخ وصال تو بر رسید
نی وهم من بوصف جمال تو در رسید
این چشم شور بخت ترا دید یک نظر
چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد
جانم ز لب گذشت و بیالای سر رسید

هر تیر کز گشاد ملامت برون پرید
بی آکهی سینه مرا بر جگر رسید

☆

آن خال جو سنگش بین و آن روی گندم کون نگر
بر خاک راه او مرا جو جو دلی پر خون نگر
هست از پری رخساره‌ای در نسل آدم شورشی
شور بنی آدم همه ز آن روی گندم کون نگر
من تلخ کریم چون قدح او خوش بخندد همچو می
این گریه نا ساز بین و آن خنده موزون نگر
در غمزه جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

☆

روز عمرم در شب افتادست باز	وز شیم روز عنا زادست باز
کوئی اندر دامن آمد پای دل	کز پی آن در سر افتادست باز
چون نشینم کز که خورشید امید	راست بالای سر استادست باز
همچو آب از آتش و آتش ز باد	دل بجوش و جان بفریادست باز
شد زبالم موی و شد مویم زبان	از تظلم این چه بیدادست باز

☆

هر خشک و تر که داشتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت خیمه گردون شکافتم
وز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را
بر معجر نیاز بیکدم بسوختم

هر جوهری که بود بر این سقف لاجورد
از شعله های آه دمامم بسوختم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم



از هستی خود که یاد دارم	جز سایه نماند یادگارم
ور سایه ز من بریده گردد	هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه	چون سایه ز من رمید یارم
از همفسان مرا چراغی است	زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد	در کام ، نفس شکسته دارم
چون همفسی کنم تمنا	بر آینه چشم میگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم	زان توانم که دم برآرم
خاقانی وار وام ایام	از کیسه عمر میگزارم



ایقوم الغیاث که کار اوفتاده ایم
یاری دهید کز دل یار اوفتاده ایم
از رهروان حضرت او باز مانده ایم
از کاروان گسسته و بار اوفتاده ایم
در صدر دیده ای که چه اقبال دیده ایم
بر آستان نگر که چه زار اوفتاده ایم
از من دو اسبه قافله صبر در گذشت
ما در میان راه و غبار اوفتاده ایم

اندر بلا همی کندم آزمون بلی
در آتش از برای عیار اوفتاده ایم
خاقانی عزیز سخن بودم ایدریغ
آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده ایم



دل بشد ازدست، دوست را بچه جویم
نطق فرو بست حال خود بچه گویم
نیست کسم غمگسار، خوش بکه باشم
هست غمم بیکنار، لهو چه جویم
چون بدر اختیار نیست مرا بار
کرد سرا پرده مراد چه پیویم
بخت ز من دست شست شاید اگر من
نقش امید از رخ نیاز بشویم



نام تو چون بر زبان می آیدم	آب حیوان در دهان می آیدم
تالب من خاکبوس کوی تست	هردم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آستانم پیش تو	فرق سر بر آسمان می آیدم
و ارهان زین دامگاه عم مرا	کارزوی آشیان می آیدم
مایه عشق تست چون او حاصلست	شاید ار عمری زیان می آیدم
در صف عشاق، خاقانی منم	کاب معنی زیر ران می آیدم

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
خیره چه سر اندازم برخاک سر کویت
گر بوسه زخم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
عمری شد و زین وعده کمتر نکنی دانم
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم



گر رحم کنی جانا جان برسرت افشانم
ور زخم زنی دلرا بر خنجرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته کهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاوس خود آرائی در زیور زیبائی
گر دیده قبول آید، بر زیورت افشانم
با من بسلام خشک ایدوست زبان تر کن
تا از مژه هر ساعت لعل توت افشانم
آن پیکر روحانی بنمای به خاقانی
تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم
کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم
تیر جفایت گشاد راه سرشکم
تیغ فراق درید پسرده رازم
از شب هجران پیرس تا بچه روزم
ز آتش سودا بین که در چه گدازم
زهره آن نیستم که پای تو بوسم
پس بچه دل دست سوی زلف تو یازم
باز نیازم بشاهد و می و شمع است
هر سه توئی زان بسوی تست نیازم



که دل کم گشت و دلجوئی ندارم	ز باغ عافیت بوئی ندارم
بکریم کاشنا روئی ندارم	بنالم کارزو بخشی ندیدم
که با غم زور بازوئی ندارم	برانم خون بازواز رگ چشم
کز آب عافیت جوئی ندارم	فلک پل بر دلم خواهد شکستن
که آنجا مجلس آشوئی ندارم	بسازم مجلسی از سایه خویش
کز آن سر مرحبا گوئی ندارم	چه پویم در پی مردان عالم



و آتش غم روی ننماید زمن؟	سوختم، چون بوی برناید زمن؟
عشق بازاری نیساراید زمن	من ز عشق آرامم بازارها
بیتو دانی هیچ نگشاید زمن	ایغیال یار در خورد آمدی
تا کلاه عمر نرباید زمن	دست بر سر زانم از دست اجل

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته
مه با خیال روی تو، گم گشته اندر کوی تو
شب با جمال موی تو، مشکین حجاب انداخته
ای عاقلانرا بارها، بر لب زده مسمارها
وی خستگانرا خارها، در جای خواب انداخته
زان تر کس جادو نسب، جان مرا برگرفته تب
خواب مرا هر نیم شب، بسته بآب انداخته
ایخوش بتو ایام ما، بر دفتر تو نام ما
مدح تو اندر کام ما، ذوق شراب انداخته



از زلف هر کجا گرهی بر کشاده‌ای
بر هر دلی هزار گره بر نهاده‌ای
بر هر چه در زمانه سواری به نیکوئی
جز بر وفا و مهر کزان دو پیاده‌ای
گفتی «جفانه کارمن است ایسلیم دل»
تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای
گفتی که «روز سختی فریاد تو رسم»
سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای؟

عالم افروز بهارا که توئی / لشکر آشوب سوارا که توئی
 هم شکوفه دل و هم میوه جان / بوالعجب وار بهارا که توئی
 تو شکار من و من کشته تو / ناوک انداز شکارا که توئی
 کار بر هم زده مردا که منم / زلف درهم شده یارا که توئی
 کشتیم ، موی نیاز زده بسحر / ساحر نادره کارا که توئی
 سوختی سینه خاقانی را / آتش انگیز نگارا که توئی



کاشکی چون تو کسی داشتمی / یا بتو دسترسی داشتمی
 یا درین غم که مرا هر دم هست / همدم خویش کسی داشتمی
 کی غم بودی اگر در غم تو / نفسی هم نفسی داشتمی
 کر لبت آن منستی ز جهان / کافر مگر هوسی داشتمی
 سر و زر ریختمی در پایت / گر از این دست بسی داشتمی
 کر نه خاقانی خاک تو شدی / کی جهانرا به خسی داشتمی



ای راحت جانها بتو، آرام جان کیستی؟
 دل در هوس جان میدهد، تو دلستان کیستی؟
 ای گلبن نادیده دی، اصل تو چه وصل تو کی
 با بوی مشک و رنگ می، از گلستان کیستی؟
 ای از بتان دلخواه تو، در حسن شاهنشاه تو
 ما را بگو ای ماه تو، کز آسمان کیستی؟
 بگشا صدف یعنی دهن، بفشان گهر یعنی سخن
 پنهان مکن یعنی زمن، تا عشق دان کیستی؟
 چون زیر هر موئی جدا، یک شهر جان داری نوا
 خامی بود گفتن ترا ، جانا که جان کیستی؟

با مائی و با ما نه‌ای، جانی از آن پیدا نه‌ای
دائم کز آن ما نه‌ای، بر گو از آن کیستی؟
خاقانی از تیمار تو، حیران شد اندر کار تو
ایجان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی؟



جان ننگ‌جد در آن مکان که توئی	دل نداند ترا چنانکه توئی
میدود پیش و پس چنانکه توئی	با تو خورشید حسن چون سایه
می‌شتابد بهر کران که توئی	عقل جان بر میان، بخدمت تو
هم تو سلطان بر آن جهان که توئی	تو جهان دگر شدی از لطف
من که خاقانیم، بر آنکه توئی	تو بر آئی که جانم آن تو است



يك زبان داری و صد عشوه گری
من و صد جان ز پی عشوه خری
از جگر خوردن ، توبه نکنی
زانکه پرورده بخون جگری
گفته بودی که تمامم به وفا
برو ای شوخ که بس مختصری
بدعای سحری خواستمت
کارم افتاد به آه سحری
دست هجر تو دهانم بردوخت
تا نگویم که مکن پرده دری
چند در چند همی بینم جور
چکنم گر نکنم نوحه گری
آب خاقانی گفתי ببرم -
برده‌ای بالله و حقا که بری

شاعری دیر آشنا

آه در جان آشنا شکنی
سنگ سازی سبوی ماشکنی
بگذری بازوی وفا شکنی
عهد بندی که عهد ماشکنی
نخری گوهری چرا شکنی؟
دل فدای تو باد تا شکنی
چون نبینی دلی کجا شکنی؟
پل همه بر من کدا شکنی
چندش از سنگ ناسزا شکنی؟

زره زلف بر قبا شکنی
ببری آب سنگ ما کردل
دست و ساعد گرفته دونانرا
از سرعجب هر زمان با خود
ننوازی دلی چرا سوزی؟
در کمین شکسته دلپائی
دل من بیست کن که مصلحت است
عاشق محتشم همی داری
بسزا گوهریست خاقانی

بنداد و مدائن

شهرها در دیوان خاقانی جائی برای خود باز کرده‌اند. در روح حساس و تأثر پذیر او نسبت به اماکن عکس‌العملی هست که شایسته بود در منتخبات اشعارش فصلی بدان اختصاص یابد.

قطع نظر از مکه و مدینه که جای فراخی در دیوان خاقانی دارند و تحفة‌العراقین او نیز مولود این سیر آفاقی است، اما کن‌چندی موضوع مهر و کین شاعر قرار گرفته‌اند. نخست و بیش از همه خراسان است. بدون اینکه بخراسان رفته باشد باین ناحیه ایران وجد و اشتیاقی عاشقانه نشان داده است. چندین قصیده و قطعه این جذبۀ روحی را مصور می‌سازد که از همه آنها مهمتر قصیده مفصل و سرشار از بראعت و معانی است بدین مطلع:

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم

در این قصیده داد سخن داده و خراسان را چون کعبه ستوده و حتی جزئیات خط سیر خود را معین کرده که دیگر از راه ری نخواهد رفت بلکه از مازندران و از راه بحر خزر بدان سامان خواهد شد.

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کافتخار طبرستان بخراسان یابم
همه آرزوهای خود را در خراسان برآورده می بینند
حتی جوانی از دست رفته را :

بخراسان شوم انصاف ستانم ز فلک
کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد از این هفت اوراق
جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
غم شد آن گنج جوانی که بسی کم داشت
از بی گمشده تاوان بخراسان یابم

قصیده بلند و رسای دیگری قبل از آن (گویا در
سفری که بعزم خراسان تازی آمده و فرمانروای ری
بواسطه ناامنی راه او را از رفتن خراسان منع کرده)
بدین مطلع سروده است :

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیم به گلستان شدنم نگذارند
در این قصیده با تعبیرات گوناگون و بدیع ، وجد
و اشتیاق او بدین خطه بیان شده است :

چه اسات ز من آمد که بدین تشنه دلی
بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری
چه نشینم ؟ که به پنهان شدنم نگذارند

باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم
که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

بوی مشک سختم مغز خراسان بگرفت
 میرود بوی ، گرایشان شدنم نگذارند
 روضه پاک رضا دینن اگر طغیان است
 شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
 دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت
 وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
 از وطن دورم و امید خراسانم نیست
 که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
 آن بخارم بهوا بر شده ، از بحر به بحر
 باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
 آن شرارم که بقوت نرسد سوی ائیر
 چون شهاب ، اختررخشان شدنم نگذارند

از بیم اطاله کلام از سایر قطعات و قصیده مفصل
 دیگری بامطلع « بخراسان شوم انشاءالله - آن ره
 آسان شوم انشاءالله » که همه شوق او را بخراسان
 نشان میدهد صرف نظر گردید ، از تماشای اینهمه
 شوق و جذبۀ خواننده متحیر میشود که آنرا بر چه
 حمل کند ؟ ستایش کعبه و مدینه را میتوان بعقاید
 دینی او که شدید و راسخ است نسبت داد واز اینرو
 سروده‌های او در این باب قابل ملاحظه و شایان تأمل
 و کشودن فصلی بود ولی پیچیدگی های انشا مانع
 گردید که نمونه هائی از آن فراهم گردد. اما شوق
 بخراسان ندیده را چگونه میتوان تفسیر کرد ؟ آیا
 برای رسیدن بقطه ایست که سرزمین فضل و کمال و
 مهد شاعران نامدار میباشد و گفته هایش قبل از خود
 او بخراسان رسیده و اهل فضل و ادب آن سامان بهتر
 از هر جای دیگر ارزش کار و مقدرت طبع ویرا باز
 دانسته اند ؟ پس مانند هر زیبا و هر هنرمندی که
 انعکاس هنروزیبائی خود را میخواهد در دیده دیگران
 تماشا کند آرزوی خراسان در سینه وی برافروخته
 شده است ؟

علاوه در خراسان روضه رضا ، مدفن بسطامی و مهد پرورش رودکی و فردوسی و سنائی است . از محیط کوچك شروان بتنگك آمده خیال کرده بآن خطه وسیعی روی آورد که عنصری و فرخی و منوچهری به نام و دولت رسیده اند . بیزاری از دائره خفقان آور شروان ، دورنمای خراسان و شوکت سلجوقیان را بشکل دیگری جلوه گر و تپش انگیز میسازد و زبان او را بدین آرزو میگذراید :

ای دل خاقانی مجروح خیز
 اهل بدست آور و درمان طلب
 زهر سفر نوش کن اول چو خضر
 پس برو و چشمه حیوان طلب
 خطه شروان نشود خیروان
 خیر برون از خط شروان طلب
 سنگ به قرابه خویشان فکن
 خویش و قرابات دگر سان طلب
 مشرب شروان ز نهنگان پر است
 آبخور آسان بخراسان طلب
 روی بدریا نه و چون بگذری
 در طبرستان طبرستان طلب
 مقصد آمل بآمل شناس
 یوسف هم کرده به سمرغان طلب

ری

شاید همین شوق به خراسان ویرا به شهرری بدبین کرده باشد زیرا بعزم خراسان تا شهر ری آمده ، آنجا بیمار شد و بواسطه حدود فتنه و نا امنی راه والی ری ویرا از رفتن بخراسان منع کرد ، ناچار بشروان برگشت و این آرزوی شکست خورده اثری تاریک در روح وی باقی گذاشت . با آنکه خود، این پیشامد را خواست خدا می پندارد و در قطعه ای میگوید :

گفتم بری مراد دل آسان برآورم
 زانجا سفر بخاک خراسان برآورم
 در ره دمی به تربت بسطام برزنم
 وزطوس و روضه آرزوی جان برآورم
 ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
 هر لحظه آهی از دل سوزان برآورم

معذک در روح او بیزاری از ری ریشه گرفته و از
 مذمت آن خود داری ندارد زیرا در آنجا بیمار شده
 و به وی بد گذشته است . در این شهر با همه اعزاز و
 اکرامی که نثار او کرده اند آرزوی رفتن خراسان با
 شکست روبرو شده است ، پس این نکبت از شهر ری
 حاصل شده و از اینرو بی پروا میگوید :

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
 دور از مجاوران مکارم نمای ری
 در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند
 این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری
 از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام
 جور من است از آب و گل جانگرای ری
 ری در قفای جان من افتاد و من به جهد
 جان می برم ، که تیغ اجل در قفای ری
 دیدم سحر گهی ملک الموت را که پای
 بی کفش میگریخت ز دست وبای ری
 گفتم تو نیز ؟ گفت « چوری دست برگشاد
 بو یحیی (ع) ضعیف چه باشد بیای ری ؟ »

اصفهان

یکی از شهرهائی که در دیوان خاقانی مقامی ارجمند
 دارد اصفهان است . گویا مجیرالدین بیلقانی اصفهانرا
 هجو کرده و اصفهانیان آنرا از چشم استاد وی خاقانی
 دیده اند ، یا شاید مجیرالدین از راه خبث آنرا

بخاقانی نسبت داده است و حتی شاعر نامدار اصفهان
(جمال‌الدین عبدالرزاق) را بسرودن قصیده معروف

و بلندی خطاب به خاقانی بمطلع

کیست که پیغام من به شهر شروان برد

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

برانگیخته است و خاقانی برای تبرئه خویش قصیده

رسانی در هشتاد و یک بیت بمطلع زیر سروده است:

نکتهت حوراست یا هوای صفاهان

جهت جوزاست یا لقای صفاهان

اما بغداد و مداین ...

نمیدانم چرا گفته‌های وی در باره مداین و بغداد

بیشتر رنگ انفعالات روحی او را نشان میدهد...؟

آیا برای اینست که در این قطعه‌ها شبهه مجامله

کمتر میرود و عقاید دینی یا پندارها در تحریک وی

کمتر اثر داشته و صرفاً سایه تأثرات روح حساس اوست

یا من اینگونه پنداشته‌ام؟ زیرا آنها را انعکاس صدای

روح خویشتن یافته‌ام، چه همان نحوه انفعالات روح

خاقانی از مشاهده مداین و بغداد بمن دست داده است.

هنوز، پس از گذشت سی و پنج سال، اثری که مشاهده

طاق کسری در روح گذاشته زائل نشده است. ایوان

مداین مانند یک قطعه موسیقی عمیق و هموم‌انگیز

مدتها مرا مات و مبهوت و فارغ از دنیای خارج

ساخت. مدتها در برابر این هیكل درهم شکسته کیج

و خاموش ایستادم. مدتها در جهان اشباح زندگی

کردم، اشباحی که سیزده چهارده قرن بر آن گذشته

است: هم، آنوقتی که بارگاه نوشیروان مرگ‌زاد و

جلوه گاه عزت قومی ایرانیان بود و پادشاهان به آستانه

او پیشانی میسودند و هم آنوقتی که سپاهیان عرب

قدرت و شوکت ساسانی را درهم شکسته فاتحانه به

تیسفون ریخته، صلاهی قتل و غارت در داده، شاهزادگان

ساسانی را باسارت میبردند . دورنمای جنگ قادسیه - کارزاری که شاهنشاهی ساسانیان را زیر وزبر ساخت و کشور داریوش هخامنشی را از صفحه گیتی محو کرد - چون خواب وحشتناکی در ذهنم مصور شد. ایوان مداین آنجا بود ، شکسته و غبار آلود ، با همه عظمت و سربلندی ، چون پادشاه اسیری در سرزمین بیگانگان عاری از شوکت و امتیازات شاهانه ایستاده بود . سنبل سربلندی و شکست بود ، یاد کارقرون گذشته ، مظهر قدرت و افتخار و نشانه ای دردناک از قومیت فروریخته ایران ... هیچوقت ، در مقابل هیچ بنای تاریخی دیگر ، حتی کاخ مغرور خشایارشا که با آتش کین از هم پاشید ، این احساس مولم و این حالت بهت و اختناق بشخص ایرانی دست نمیدهد . مشاهده این « بارگاه داد » که غریب و نك و تنها در سرزمین بیگانه افتاده و جاه و جلال و شوکت جهانگیر ایرانیان به مملتی بدوی منتقل شده است ، روح خاقانی را متالم و متشنج ساخته و این قصیده عبرت زای از نوك خامه اش جاری گشته است .

اما بغداد . . . گوئی بغداد نیز اثری شدید و عمیق در خاقانی گذاشته است . زیرا بغداد مرکز خلافت عباسی ، پایتخت امپراتوری بزرگ اسلامی ، کعبه مقصود دانشمندان ، هنرمندان ، جاه طلبان ، نامجویان و محل تجمع خوشگذرانان عصر بوده است . طبعاً در خاقانی اندیشمند و زیبا پسند که عمری را در شروان گذرانده همان هیجان و عکس العملی را بیار آورده است که پاریس و لندن امروز در یکی از ساکنان قم یا قزوین .

من خود با آنکه چنان بغدادی را ندیده ام (زیرا بغداد ، دیگر اعتبار و حیثیت سابق را از دست داده و فقط مرکز یکی از ایالات کشور عثمانی بود) در

نخستین سفر بدانجا هیجانی احساس کردم که بعدها
 از دیدن شهرهای بزرگی چون پاریس و برلن درخود
 نیافتم . همه چیز بغداد در دیدگان کودک شش هفت
 ساله ساده‌ای که بحد بیماری حساس بود ، کودکی
 که فقط در شهری - کوچک و خاموش و محدود و بیخبر
 از هرگونه جنبش عصر جدید - چون کربلا زندگی
 کرده بود عظیم ، غریب ، تازه و نا مألوف بود :
 دجله بی انتها مینمود و با زورقهای گوناگونش تازه
 بود . « مرکب‌های دودی ، که بمثابة شهری بر آب
 حرکت میکرد و گاهی صغیر قلق‌انگیز در فضا سر
 میداد صوراسرافیل را بذهن میرساند ؛ قهوه‌خانه‌های
 کنار شط که پیوسته آهنگ‌های موزونی از آن
 برمیخاست و جعبه‌های خاموش انواع آوازهای
 ترکی و عربی سر میداد ؛ دختران یهود با عباهای زرد
 و سرخ و آبی و سبز - عباهای شانه‌زری که موهای
 طلائی و بلوطی رنگ آنانرا جلوه‌ای میداد ؛ بجای
 عبا و عمامه ، مردم با کت و شلوار و فکل و کراوات
 در خیابانها آمد و شد میکردند ؛ موزیک نظامی که
 هر صبح و شام از « سرایه » بلند میشد ؛ این بازارهای
 اباشته از کالاهای گوناگون که همه برای من مجهول
 و تازه بود - خلاصه همه چیز تازه و نا مألوف و شهر ،
 وسیع و تمام نشدنی می نمود و همه اینها برای روح
 ساده و دهاتی من تحمل ناپذیر . آیا بغداد خلفا ،
 چنین تأثیری در خاقانی نکرده ؟ بهمین دلیل
 قطعات مختلفی سروده است که نقل آنها در این
 منتخبات چاشنی خاصی بدین نوشته میدهد و غرض
 مرا که خاقانی را از زاویه‌های مختلف بنگریم بهتر
 بر میآورد .

ایوان مداین

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آینه عبرت دان
يك ره ز لب دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله برخاك مداین ران
تا سلسله ایوان بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
که که بزبان اشك آواز ده ایوانرا
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
گوید که «تواز خاکی، ما خاك تو ایم اکنون
گامی دوسه بر ما نه واشکی دوسه هم بفشان»
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن ، درد سرما بنشان
ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید؟
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان در که کوراز شهان بودی
دیلم، ملک بابل، هندو، شه ترکستان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ در که ، در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطح زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
مست است زمین زیرا خورده است بجای می
در کاس سر هرمرز خون دل نو شروان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسربا خاک شده یکسان
پرویز کنون کم شد زان کم شده کمتر گوی
زرین تره کو برخوان ، رو «کم تر کوا» برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران، اینک
ز ایشان شکم خاکست آ بستن جاویدان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
زاب و گل پرویز است آن خم که نهدهقان

خاقانی از این در که در یوزه عبرت کن
تا از در تو زان پس دریوزه کندخاقان
امروز گراز سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاده مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

زیبای بغدادی

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده‌ام
بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام
دجله ز زلفش مشکدم زلفش چو دال دجله خم
نازک تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده‌ام

زلفش بسان زنگیان در هم شده بر هر کران
بر عارضش بازیکنان افتان و خیزان دیده‌ام
تیز است چون بازار او عاجز شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام
دجله زتف آه خود کردم تیمم گاه خود
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

نظر بازی

خاک بغداد در آب بصرم بایستی
چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا
بارک‌الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من
بهر بغداد دلی تازه ترم بایستی
لیک بی‌زر نتوان یافت ببغداد مرا
پری دجله، ببغداد زرم بایستی
پرده‌ها دارد بغداد و دراو گنج روان
با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون زکاتی بمن از گنج روان می‌دهند
نقب زن گنج روانرا نظرم بایستی

نظری خواستم از دور ، نه بوس و نه کنار
آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمه نوش
یا رب آن چشمه نوش آبخورم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان
اشک من گوید کشتی ز برم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم
گویم آنجا که نهی پای سرم بایستی
مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
وقت را زین دو یکی ما حضم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادی
سخن تر چکنم ؟ زر ترم بایستی
بس کن ای همت خاقانی از این جنس مگوی
کز دل گمشده باری خبرم بایستی
در گردشگاه کنار دجله

دی شبانکه بغلط تا بلب دجله شدم
با جگه دیدم و نظاره بتان حر می
بر لب دجله ز بس نور لب نوش لبان
غنچه غنچه شده چون روی فلک پشت زمی*

نازنینان عرب دیدم و رندان عجم
 تشنه دل ز آرزو و غرقه تن از محتشمی
 پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب
 چشم پوشیده و فالان ز برهنه قدمی
 دهنش خشک و شکفته رخس از ترمزهی
 جگرش گرم و فسرده تنش از سرددمی
 تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد
 سست تن مانده و از سست تنی سخت غمی^۱
 آب برداشتن دجله ، مگر زور نداشت
 که نوان بود زلرزان تنی و پشت خمی
 شربتی آب طلب کرد ز ملاحی ، گفت
 « هات یا شیخ ذهباً حرمی الرقم »^۲
 پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم
 گفت « اخساً قطع الله یمین المعجمی »^۳
 آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند
 من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی
 بی درم لاف ز بغداد مزین خاقانی
 گرچه امروز بمیزان سخن یک درمی

۱ - مخفف غمین ۲ - ملاح برای آب دادن به تشنه
 پول مطالبه کرده است . ۳ - کمشوا خدا دست عجمی را قطع کند.

زنان بغداد

اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان
فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته هاونها
تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقه های بلور سیم افشان
هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین و سبزه پیرامن
در برش چشمه روان بینی
ماده بر ماده اوفتان دو، بدو
همچو جوزا و فرقدان بینی
چار بالش چون قره از پس و پیش
دو رقاده ز پرنیان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان
در طبق های آسمان بینی
کوس کویست این نه .. کوی
که همه عالمش فغان بینی

شاعری دیر آشنا

ای برادر بیا و جلدی کن
... میزن چو آنچنان بینی
آب ... برفت و رونق ...
تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی
که ز هزل آفت روان بینی
گر به، نقش زنان فرود آئی
همچو نقش زنان زیان بینی

خودستائی

خود ستائی در بیان همه شاعران هست ، حتی گویندگان بزرگی که بخودستائی نیازی ندارند و این امر شاید ناشی از این معنی باشد که هنرمندان باید به بیوغ و مقدرت خود واقف باشند، بدون اعتماد بفریحه و موهبت خویش بارور نمیشوند . شاید يك موجب آن ، وجود معارضان و یا رقیبانی بوده است که می خواسته اند از شان آنان بکاهند پس ناچار بوده اند که شایستگی خود را بزبان آرند . در آن ادواری که انتقاد بمعنی صحیح خود خیلی متداول و رایج نبوده و بالا رفتن شان و مقام شاعری چندان متوقف بر قدرت ادبی و برافکار عمومی زمانش نبوده، بلکه تا درجه ای بسته به تصادف بوده و تاحدی براین قرار داشته است که بدربار پادشاهی یا محضر وزیر راه یابد و زورمند متمعی از مدایح وی سرمست شود و او را حمایت کند [بطوریکه در روایات و تذکره ها متداول است برای نشان دادن شان شاعری مینویسند فلان امیر یا پادشاه در مقابل فلان قصیده شاعر چنان صله هنگفتی بوی داده است] در چنین اوضاع و احوالی شاعر مجبور بوده است از قدرت طبع و فضایل خود دم زند . اما اوضاع و احوال خاقانی چنین نبوده معذک قصاید و قطعاتی که درباره فضل و کمال خود سروده است زیاد و بیش از اغلب شاعران بزرگ است و نکته قابل ملاحظه اینست که در این هنگام بیان او بلند و قوی میشود و حتی

آن نامطبوعی و حالت اشمئزازی که از خود ستائی دیگران بانسان دست میدهد کمتر در حماسه های او احساس میکنیم زیرا غالب این خودستائیهها در مقام دفاع و جواب به منافسان و حسد ورزان گفته شده، یعنی مستقلا و ابتدا بساکن در مقام بیان فضل خویش بر نیامده است . چنانکه اشاره شد و از مجموع گفته های خاقانی برمیآید او شخصی بسیار حساس و زودرنج بوده، یعنی هم در مقام خوبی و هم در مقام بدی عکس العمل شدیدی از وی ظاهر می گشته چنانکه در قطعه ای که برای سپاسگزاری از شمس الدین والی ارجیش گفته است میگوید :

ز ارجیش ز انعام صدر ریاست

ز فرط حیا بر ملا میگریزم

نه سیل است طوفان نوح است و یحک

من از نوح طوفان سخا میگریزم

نمیخواستم رفت ز ارمن ولیکن

ز طوفان بی منتها میگریزم

مکرر در مدایح خاقانی این معنی دیده میشود که صلۀ زیاد امیری یا اظهار ارادت عالمی او را تحت تأثیر قرارداد و خیلی بیش از آنچه دریافت است می خواهد پس بدهد چنانکه در قسمت اول این نوشته از جوابی که بامام مجدالدین خلیل داده است (الصبوح ایدل که جان خواهم فشانند . . .) این معنی خوب دیده میشود .
 بهمین نحو در مقابل بدگویان و حساد خود عکس العمل شدید از وی بروز میکنند و این عکس العمل بشکل حماسه و خودستائی درمیآید . در بعضی موارد خود بدین معنی تصریح کرده است : گویا شخصی عنصری را از وی برتر دانسته و شاید هم دلیلش این بوده که از صلۀ شاهان بیشتر برخوردار گردیده است و این معنی بر طبع خاقانی کران آمده قطعهٔ زیبایی سروده است که مابیز گزیده های حماسهٔ خاقانی را بدان آغاز میکنیم :

به تعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قبول
ز ممدوح صاحبقران عنصری
به معشوق نیکو و ممدوح نیک
غزل گو شد و مدح خوان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود
بمدح و غزل در فشان عنصری
که این سحرکاری که من میکنم
نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوه‌ای خاص و تازه است و داشت
همان شیوه باستان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعر است
بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیک دید
ز محمود کشورستان عنصری

بده بیت صد بدره و برده یافت
ز يك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این گور بخل
خسك ساختی دیگدان عنصری
به بوی دونان پیش دونان شدی
زدی بوسه بر پرّ نان عنصری
ز تیر فلک تیغ چستی نداشت
چو من در نیام دهان عنصری
نبوده است چون من که نظم و نثر
بزرگ آیت و خرده دان عنصری
به نظم چو پروین و نثر چو نعش
نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود
نه سبحان بعرف زبان عنصری
چنانک این عروس از دم خرم است
بزر بود خرم روان عنصری

دهم مال و پس شاد باشم کنون
ستد زر و شد شادمان عنصری



خرد خریطه کش خاطر و بیان من است
سخن جنبیه بر خامه و بنان منست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد
که دور دور منست و زمان زمان منست

در این زمانه که قحط سخنور است منم
که میزبان گرسنه دلان زبان منست
ز ژاژ خوایی هر ابلهی نترسم از انك
هنوز در عدم است آنکه همقران منست
بگاہ هجو مرا فحش گفتن آئین نیست
که همچو من بادب كلك نكته دان منست



منم در سخن مالك الملك معنی
ملك سِرّ این نكته نیکو شناسد
بلی هر زری را عیار است اما
محك داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند
کمائی که سخت است بازو شناسد

میزبان گرسنه دلان

فرزانه داند

آسمان داند که گاه نظم و نثر
 بر زمین چون من مبرز کس ندید
 در بیانم آب و در فکر آتش است
 آبی از آتش مطرز کس ندید
 ز آتش موسی بر آرم آب خضر
 ز آدمی این سحر و معجز کس ندید
 از دو دیوانم بتازی و دری
 يك هجا و فحش هرگز کس ندید

✽

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
 در جهان ملك سخنرانی مسلم شد مرا
 مریم بکر معانی را منم روح القدس
 عالم ذکر معالی را منم فرمانروا
 درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
 خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
 رشك نظم من خورد حسان ثابت را جگر
 دست نثر من زند سبحان وائل را قفا
 پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
 تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا
 من قرین کنج و اینان خاک بیزان هوس
 من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا

غریب و بدیع در دیوان خاقانی زیاد است . از این حیث و در خروج از متداول و مألوف، وجه تشابهی میان او و جلال الدین محمد هست . مضمون و اندیشه نیز فراوان دارد و از این لحاظ به صائب نزدیک میشود . مراعات تناسب های لفظی و پیر بودن از کنایات و اشارات زمینه اصلی ترکیبات و پرا تشکیل می دهد و از این زاویه دید، حافظ را بخاطر می آورد . ولی در فراهم آوردن این مجموعه هیچیک از این امور هدف نبود ، بلکه غرض ، آشنا ساختن طبقه متوسط بود با این گوینده مقتدر و این حاصل نمیشد جز از این راه که آنچه آسان و خالی از تعقید است از دیوان انتخاب گردد و از همین روی از قصاید بسیار معروف وی که میان اهل ادب و کمال وزن و ارزش زیادی داشت کمتر نقل شد چه ، غالب آنها بواسطه ابوهی فکر و تشبیه و استعاره و ورززه - کاریهای لفظی و معنوی ، پیچیده و برفهم اولیه عاصی بود . بنا بر این در این قسمت به نقل چند رباعی یا ابیات متفرقه ای که در اثنای مرور بدیوان از حیث خوبی یا غرابت یا محتوی بودن بر اندیشه ای جلب توجه میکرد اکتفا شد و ضمناً باید باین قصور خود اعتراف کنم که کمال و درستی این فصل مستلزم این بود که دیوان خاقانی را دوباره مرور کنم و آنچه طرفه بود کرد آورم و این کار با طبع کاهل و گریز پای من منافات داشت ولی نقل همین مختصر نیز خالی از فایده نیست مخصوصاً برای شناختن جهات مختلفه شاعر .

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفتم «هان کیست؟» گفت «فاصدیم آشنا»
گفتم «ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگو»
گفت «دل بلبلاست در کف گل مبتلا».



گر اثر روی تو سوی گلستان برند
باد صبا رد کند تحفه نوروز را



کرم شب تابم و در تابش روز
که نه زوری نه زری خواهم داشت



هم از خلق سر برزند بر زمین	بدی کاید از آسمان خلق را
بد خلق هرچت فزوتتر رسد	نکوئی فزوتتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک	بدل دشمن خویش دان خلق را



زیان تو در سود دانستن است	توان تو در ناتوانستن است
«ندانم» سپر ساز خاقانیا	که نا دانی اکسیر دانستن است



چار چیز است خوش آمد دل خاقانیرا
گر ظریفی و معاشر مده این چارزدست
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان
باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست

وقت مردن رشید را گفتم که «بخواه آنچه آرزوت آید»
گفت «کو عمر! کارزو خواهم کارزو بهر عمر می‌باید»

❖

شحنه نوروز، نعل نقره خنگش ساخته است
هر زری کا کسیر سازان خزان افشاندند
تا که آن سلطان (خورشید) بخوان ماهی (برج حوت) آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشاندند
وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه
ابرو باد آنک نمک‌ها پیش خوان افشاندند
گر به دیمه بد زمین مرده، پس از بهر حنوط
توده کافور و تنگ زعفران افشاندند
ور مزاج گوهرانرا از تناسل بازداشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشاندند
خورد خواهد شاهد و شاه فلک محروروار
آنهمه کافور کز هندوستان افشاندند*
مغز گردون را ز کام است از دم مشکین شمال
کابهش از مغز بر شاخ جوان افشاندند

زنبه‌ها و تصویرهای
غریب از بهار

❖ - درسه بیت: زمین را در دیمه، مرده‌ای فرض کرده که برای
حنوط او آسمان کافور برف پاشیده است. عناصر از کافور، نازا میشوند.
پس شاه آسمان تمام آن کافورها را خورده است!

چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان پاشیده‌اند*
باد مشك آلود گوئی سیب‌تر بر آتش است
کاندرو قدری کلاب اصفهان افشاندند

از دواج مجدد

از فراش کهن بلات رسید تا از این نورسیده خود چه رسد
غم رسید از تریج تازه تر تا ز نارنج دست زد چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلات پس بین تا زده بصد چه رسد
سنگ باران ابر لعنت باد بر زن نیک تا بید چه رسد



صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران
زان میان يك گوی در خورد گریبانت نبود

لازمه ریاست و بزرگی

تا تو ناز فروتران نکشی مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر تو نیست بر سر اوت سروری نرسد
و در عطا بخشی و زنی بر سر هم ترا بر سران سری نرسد



هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند
هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند

☆ - اشاره بعدنی است که سابقاً معمول بود مادران از پستان
بر چشم درد گرفته کودک شیر میفشاندند و آنرا درمان میکردند .

افضل! این مصرع برجسته ندانیم که گفت
هر که شمشیرزند خطبه بنامش خوانند^۱

*

عشق میگون لبش به می ماند عقل بستاند ار چه جان بخشد

*

مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
به چشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که از اینسان برادران دارد
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگر بماند زبید مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان خدای مرگ دهد
که کور بهتر داماد و دفن اولی تر
اگر نخواندی «نعم الختن»^۲ برو برخوان
وگر ندیدی «دفن البنات» شو بنگر
مرا بزادن دختر چه خر می زاید
که کاش مادر من هم نژادی از مادر

بیزاری از داشتن دختر

۱- صائب این مضمون را بدین تلفیق زیبا در آورده است:

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست

خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

۲- القبر نعم الختن

سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد
که آن زنه فلک آمد نه از چهار گهر

*

آن خایه های زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر *

*

آتش موسی آیدش ز ضمیر و آب خضراز خطاب میچکدش
فکر و نطقش چون کت لیب دوست ز آتش تر کلاب میچکدش

*

آب رویم رفت و زیر آب چشم روی چون آب است پر چین ایدریغ

*

مال کم راحتست و افزون رنج لاجرم مال می نخواهد عقل
همچومی کاندکش فزاید روح لیک بسیار او بکاهد عقل

*

رشته جان که چو انگشت همه تن گره است
بکدامین سر انگشت هنر بکشائیم

*

کردن امید خود را نافه وار بس جرس ها کز کمان در بسته ام

*

چون همفسی کنم تمنا بر آینه چشم میکمارم

*

ابراز هوا بر گل چکان ماند به زنگی دایگان

در کام رومی بچکان پستان نو پرداخته

☆ - یعنی وقتی آفتاب سرزستارگان ناپدید شدند . خایه های
زرین = گوی های زرین . سقف نیم خایه = نصف گره . سیماب شد
= فرار کرد ، ناپدید شد . سیماب آتشین = خورشید .

دهر چو بی‌تست خاک بر سر سالار او
ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او



گر عاصیانرا از کنه ، در باغ رضوان نیست ره
در روی ساقی کن نگه ، صد باغ رضوان بین‌دراو



ای تازه گل که چون ملی از تلخی و خوشی
چند از درون به خصمی و بیرون بدوستی



شعر تر خاقانی چون در لب آویزد
گوئی که همی آتش با آب در آمیزی



هلاک تن شمع جان است اگر نه
نیاید ز موم اینهمه تن کدازی

چند رباعی

بی زحمت تو با تو و صالیست مرا
فارغ ز تو با تو حسب حالیت مرا
در پیش خیال تو خیالیست تنم
پیوند خیال با خیالیست مرا

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب
بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر بوطن نیارمیدیم چو آب
رفتم و ز پس باز ندیدیم چو آب



ای گوهر کم بوده کجا جوئیمت
پای آبله در کوی وفا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت



سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در جهان نگنجد دارم



بر فرق من ، آتش توفشانی و دلم
بر رهگذر غم ، تو نشانی و دلم
از جور تو جان رفت ، تومانی و دلم
من ترك تو گفته ام ، تو دانی و دلم

ای راحت سینه! سینه رنجور از تو
وی قبله دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من
در دوری تو سوخته‌ام دور از تو



ای شاه‌بتان! بتان چو من بنده تو
در گریه تلخم از شکر خنده تو
تو بادی و من خاک سرافکنده تو
چون تند شوی شوم پراکنده تو



کو عمر که داد عیش بستانم از او
کو وصل که درد هجر بنشانم از او
کو یار که گر پای خیالش بمثل
بر دیده نهد، روی نگردانم از او



گفتی که ترا شوم ، مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر کمار اندیشه
کو صبر، کدام دل ، چه میگوئی تو
یک قطره خونست و هزار اندیشه

چون مرغ دلت پرید نا که تو کئی
چون اسب تو سم فکند در ره تو کئی
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است
چون عاریه باز دادی آنکه تو کئی



تا بود جوانی آتش جان افزای
جانباز چو پروانه بدم شیفته‌رای
مرد آن آتش ، فتاد پروانه زیبای
خاکسترو خاک مانداز آن هر دو بجای
